

قاتل؟

نگارش

ابو القاسم پاینده



از نشرات روزنامه عرفان

قیمت مقطوع ۲۰ ریال

مطبعه عرفان اصفهان

de Zandi Library

Shahrooz, 20, K. 131450

۹ ۳۴ ۱۱ ۹۱۱۱۱۱۱۱

سر آغاز

سرشك خوانی كه يك سال پیش بر دامان صفحات عرفان
پاشیده شده بود بنا به خواهش و سفارش دوستان و مشترکین جریده
عرفان جدا گانه طبع و در دسترس عموم گذاشته می شود
سطور این کتاب بیانی است از احساسات و ترجمانی از
عواطف و شراره از آتش درونی نویسنده جوان و خوشفکر آن
آقای (ابو القاسم - پاینده) که در اطراف مواضع اجتماعی
چندی قلمفرسایی کرده است

اخلاق عمومی ما محتاج رمان های سود مندی است که آنرا
از حال اسف انگیز ، مرض و فساد رهائی بخشد ، نظائر این
کتاب یگانه چاره و علاج میباشد و ضرور اجتماع است -
احساس پالک ، عافیه ، آرزو ، یأس ، اعصاب متشنج ، اشک
های گرم ، قلب خونین ، تجسم مناظر دلکشای طبیعی ، نیروی
عشق ، مضرات الکول ، مجموعه اینها دفتری بنام « قائل » پندید
آورده است .

داستان قائل ، مضرب نیرومندی است که نارها و ریشههای
قلب شما را مرتعش میکند و از ارزش آن آهنگی آسمانی و
روحانوار در فضای دماغ شما طنین می اندازد -
قائل را بخوانید و دوستان خود را بخواندش سفارش کنید
اسفند ۱۳۱۲ احمد عرفان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2347

بدوست دانشمند عزیزم آقای عرفان :
 این کتاب را که مدتی در روشن آن رنج برده ام شما
 تقدیم میکنم امید است موافق ذوق خوانندگان با وقایع عرفان
 واقع گردد
 ۱ پاینده



خیابان پهلوی از کنار زاینده رود میگذرد و در دامان چالنگه سبز و خرمی پیاپی میرسد. اگر از طرف دست چپ در راه پاریزی که میان درختان دیده میشود، پیش بروید و از زیر طاقهای زمردینی سکه بر آید. راه تنگ سایه افکنده بگذرید، بقضائی که داستان ما در آن آغاز می شود خواهید رسید، گریا طوبت از انبره درختان هواری گرد این محیط بر آورده تا هم و اندوه در آن راه نیاید و اگر چشم گنجگار بیگانگان محفوظ ماند. اوائلی پائیز بود، درختان هنوز پرورش سبز از تن دور نگرفته بودند، اگر گاهی شاخه زردی در آفتابانه دیده میشد، مانند زیری بود که خوب رویای سبز پوش، خوبهتن را بدان آراسته باشند، شب بود، ماه از لراز قبه لاچوردی جهان را نظاره میکرد، گلهای رنگارنگ ؛ روی فرش سبز، مانند مسافر هائی بود که در بزم می پرستان جا بجا چیده باشند ؛ اشعه لرزانه ماه در ساطع ها میریخت و با طهارت روح بخش گل زمبا میوش ؛ هدیه که نسیم بدان میرسد ؛ جرعه ای از آن را بخاک میافشانند و قسمتی را بقطرات ناعمی تبدیل کرده در هوا پراکنده میساخت ، هنگامیکه باد سرد پائیزی بشتی میوزید و گلهای را میلرزاند ، تصور میرفت که جایهای سرخ و سفید و بنفش ، بر روی دریاچه ای مزاج بجای گرفته اند ؛ تاج عروس ، همچون عروس زیبا جام کوچک پر از باده گلگون بدست گرفته ، با ایستاده بهدوش و ناز مشغول بود ، جاروبهای فرنگی از میان گلهای چون گشیدهای کوچک که از سبزه بر آورده باشند ، خود نمائی میکردند ، چند درخت په آرام در یکطرف ایستاده بودند و گاهی که نسیم پرده دری میکرد و پیچ سبز را از چهره غبار آلوده، پس میزد ، میوه های مطلوب خود را نه دار میساختند . در آن فضای بهشتی ، بجز صفا ؛ بجز نظارت ، بجز زیبایی ؛ بجز جمال ، هیچ نبود. آرامش و خاموشی در آن سر زمین خیمه بر افراشته و طبیعت با تمام شکوه و جبروت خویش آشکار شده بود ؛ اگر نسیم نمیزید ، اگر گلهای نمیلرزیدند ؛ اگر درختان حرکت نمیکردند ، بختند گمان میکرد بهکشور ارواح در آمده است ،

ساعت کاپسای وانک ، چون دل هاشقان بهنگام دیدار یار ، با ضربات پیایی سباحت ده شب را اعلام داشت ، در این وقت در غم راه باریکی که ایلمر زمین را بخیابان مربوط میسازد شخصی دیده میشد اگر نور ماه که از غلال براف

دوختان نفوذ کرده بود، قسمتی از هیکل او را روشن نمیساخت، تصور میرفت یکی از اثیایچی است که خیال در موقع تنهائی پیدا مید میآورد؛ آنشخص بآرامی پیش آمد تا بروشائی رسید؛ جوانی بود، بسن بست و پنج سال؛ قامتی موزون داشت، پالتوی سیاهی بپوشیده بود؛ وقتی بآسمان نگاه کرد؛ کپراوات قشنگ او، که در زیر پرتو ماه برق میزد، نمودار شد صورت کشیده، گونها بر آمده، ابروهایش بهم پیوسته بود، آثار رنج و خستگی در چهره وی دیده میشد ولی از قدمهای ثابت و نگاههای آرام او معلوم بود که خستگی او از کارهای فراوانیست که انجام داده و گرچه از بهجت خویش شگفتی نداشت، این نکته موقعی واضح شد که دستمال ظرفی را که با نهایت سابقه حاشیه دوزی شده بود و دو کلمه «مهر و ماه» در گوشه آن خوانده میشد از بغل بیرون آورد و مانند کودکان سردسال با آن بازی میکرد، مدتی در میان گلهای قدم زد، بدقت اطراف خود را مینگریست؛ گاهی نیز بآسمان نظر میکرد، پس از چندین دقیقه زمین نشست ساعت خود را نگاه کرد، آهسته گفت: «چرا نیامد؟»، کتابی را از بغل بیرون آورد و باز کرد؛ در روشنی ماه کلمات بخوبی دیده نمیشد، ناچار کتاب را بچشم نزدیک ساخت؛ گویا بخواست خود را از رنج انتظار برهاند و دقایقی را که هر یک از آن مانند سالی دراز بود، بمطالعه بگذراند، ولی آیا روح آشفته میتواند از کلمات سیاهی که بر صفحه رسم شده چیزی ادراک کند؟.. دمیدم کتاب را می بست و باطراف توجه میکرد از نگاههای او پیدا بود که شیفته این منظره دلفریب است، مگر کسی هست که شیفته طبیعت نباشد؟.. مگر طبیعت مظهر جمال نیست؟.. کیست که جمال را نپسندد؟..

نیم ساعت گذشت؛ دختری ارمیان درختان بیرون آمد، سن او بیش از پانزده سال نبود. پالتوی زنانه ای بر داشت که پیراهن بلندش از زیر دامان آن دیده میشد. مانند حمامهای اره بانی کلاه ظریفی بسر گذاشته بود. گرچه لبه کلاه بر صورتش سایه افکنده بود، ولی لاف و دلیری او را دستور نمی داشت؛ اگر بخواهیم در باره زبانی او چیزی بنویسیم. شاید خواننده باشکوه اند و تواتر آن فرشته آسمانی را چنانچه منظور ماست در ذهن خویش مجسم کند؛ تناسب اقدام و ملاحظه چهره آن پریروی طناز باندازه ای بود که فلم از شرح آن اظهار فائوانی میکند؛ ما هم فلما معذور میدانیم زیرا

خود نیز بدرد او گرفتاریم .
 (صورت کشیده ؛ ابروان قوسی ؛ بینی قلمی ؛ چشمان آسمانی رنگ ؛
 کتفه بر افروخته ، ذقن سیمین) :
 نه ؛ نه ؛ این کلمات نمیتوانند مقصود ما را بفهمانند .

✓ صورت چون ماه ؛ ابرو مانند هلال . پیشانی چون صفحه سیم ؛ بینی
 چون قلم کافور ، چشم مانند ترك شمار ؛ دهان چون غنچه نو شفته ؛ گونه
 چون ورق گل . ذقن چون سیب .
 نه . این تعابیر خیالی ذره ای با حقیقت آشنائی ندارد ؛ ما نیز بپرده
 رنج نمی بریم . زیبا ترین صورتی را که در عمر خود دیده آید نظریاوریید
 و یقین بدانید که آن پریچهر فتان هزار بار از صورت خیالی شما زیبا تر بود
 کارهای خدا شکفتهها دارد ؛ گاهی تمام توانائی خویش را در زیبا ساختن
 چیزی بکار میبرد ؛ بدون تردید آن پریخسار مهرش از شاهکار هائی
 بود ، که خداوند پس از آفریدن وی هزار بار بر زیر دستی خویش آفرین
 خوانده بود برای او چه فرق میکرد ؟ .. اگر همه را این طور می ساخت
 چه میشد ؟ .. توانائی وی کوتاهی داشت یا حوصله این همه نازك کاری را
 نداشت ؟ .. این همه زشی را برای چه پدید آورد ؟ ..

خوابست بر سر داستان رویم و پای در این راههای پر پیچ و خم
 نگذاریم ، زیرا بجز سرگردانی سودی ندارد .

الهه جمال بطرف آنجوان آشفته پیش آمد . نزدیک او رسید . با
 آهستگی که گفتم از سیم تار بر میخیزد یا از آسمان فرود می آید گفت
 پرویز آمده ای ؟ او غرق افکار خویش بود و این سخن را نشنید ، الهه
 جمال قدمی پیش رفت ، صدای پای وی آنجوان را بخود آورد . سر برداشت
 منظور خود را نشانحت ؛ متحیر شد . الهه جمال بالحنی غتاب آمیز حکت :
 « پرویز حواست کجاست ؟ .. آنجوان از جا بر جست و با صدای لرزانی گفت :
 « فرنگیس تویی ؟ .. » صدای خنده از دو طرف در فضا پیچید ، بهم رسیدند ؛
 دست یکدیگر را فشردند ، دوش بدوش هم دادند ، آهسته قدم میزدند :
 « اگر در آن دل شب کسی از دور این دو نفر را میدید که با خرمی
 و سرور در میان گلهها گردش میکنند ، گمان میکرد ، این فضای با صفا
 بهشت است و اینان در روح نیکو کارند که پاداش نیکی بنوعیم جاودانی رسیده اند
 هر دو خاموش بودند ؛ پرویز نگاهی بسرا پای فرنگیس کرد و انگاه
 چشم خود را بدیده فریبده او دوخت و گفت : « این دیگر چه وضعی است ؟ »

فرنگیس دست خود را بگردن پرویز پیچیده او را از رفتن نگاه داشت و با لحنی تبسم آمیز گفت : « امشب اروپائی شده ام ، سپس خنده بلندی کرد که صدای آن در فضای دور دست پیچید و تا چند ثانیه سکوت شب را بهم زد پس از آن بدنبال سخن خود گفت : « از بس چادر بسر کردم از زنده گنی ببتک آمدم ، این کفن سیاه مرا از جان سیر کرد . گذشته از این مگر حالا شب نیست ؟ .. مگر تو ننوشته بودی ، در شب تاریکی پرده روی دنیا می کشد ؟ .. تاریکی شب روی من هم پرده کشیده ، مگر چادر سیاه شب برای من کافی نیست ؟ .. آن وقت پرویز را در آغوش خود فشرد و گفت : « اشتباه کردم ، امشب مهتاب است بقول تو : ماه امواج سیمین خود را بر زمین می فرستد ، بنا بر این من هم در میان امواج سیمین غرق خواهم شد ؟ پس چادر برای چه لازم است ؟ .. چادر سفید بهتر نیست ؟ .. در این هنگام تبسم شیرینی در لبانش آشکار شد و پرویز را در آغوش گرفت . »

— ۲ —

پاره های ابر ، همچون اطلس سفید در آسمان نقره فام دیده می شد دیدم امواج نور آنها را چون کفهای دریا بهنگام طوفان ، بهم میزد و در گوشه و کنار آسمان پراکنده میساخت قطعات ابر که بطور نا معظم در فضا متفرق میشدند مانند گروهی کیرتران سپید بودند که شامگاهان در هوای آشیان هر کدام بطرفی پرواز کنند ماه نور افشانی می کرد ستارگان آهسته و ملایم چشمک میزدند ، گویا بیم داشتند که ملکه شب آنان را از این خود سری محازات کند. آندو عاشق صادق مدتها برآز و نیاز مشغول بودند ، چه می گفتند ؟ ما میدانیم اگر هم بدانیم نمیتوانیم گفت با کدام قلم میتوان احساسات عاشقانه را مجسم ساخت ؟ .. با چه کلماتی میتوان ارتعاشات روحی دو عاشق را در دو صفحه رسم کرد ؟ .. با چه عباراتی میتوان راز و نیازهای دو دل تشویده را تعبیر نمود ؟ .. در فرهنگ های بشری الفاظ و عباراتی که از عهده این کار بر آید وجود ندارد اگر بشود دریا را در کوزه ریخت ، امواج روح انسان را نیز میتوان در قالب کلمات جای داد ولی آیا میشود ؟ .. پس از آنکه مدتی گردش کردند بر زمین نشستند ، فرنگیس کلاه خود را بر داشته بدست گرفت . و زیش نسیم ؛ هو هایش را چون خیالات عاشق پریشان ساخت ، سر خود را بشانه پرویز گذاشت و با آهنگی که روح را باهتزاز در می آورد گفت : « عزیزم ! تا کی میتوانیم مانند دزدان در

دل شب و دُر جا هسای خلوت یگد یگر را به بینیم ! تا چند بدزد دوری
گرفتار باشیم ! تا آنچه وقت با امروز و فردا بگذرانیم ! من دیگر حوصله ندارم
ترا بخدا هرچه زود تر این تکلیفات را از میان بردارم !

» پرویز يك دسته از موهای مشکفام فرنگیس را گرفته و انگشتان خود
را زیر آن فرو میبرد و با دست دیگر سر او را بشانه خود فشرد و گفت
» عزیزم ! تعجیل مکن ! تو از دل من خیر نداری میخوام تو چون ستاره
زیبائی در آسمان حسن و جمال بدرخشی ، نمیخواهم بواسطه حقارت خود قدر
ترا بکاهم ! بلکه میخواهم مانند گردن بدی باشم که حسن و دایری ترا
بیارایم. میخواهم برق افتخارم چشم ها را خیره کند ، میخواهم بقدری بزرگ
شوم که لایق همسری تو باشم ، آری میخواهم و خواستن توانستن است ،
در اینوقت دست خود را بگردن فرنگیس حمال کرد و گفت :
» تمام اینها را برای تو میخواهم نمیخواهم تو گمنام زندگی کنی ، می
خواهم مانند ماهی در میان تحسین و تمجید اشخاص شناور باشی ،

در اینجا قدری درنگ کرد و گفت : » این افکار بلند را تو به
من آموختی ، آن روز که ترا میشناختم ؛ در گوشه ای بسر میبردی ؛ میل
نداشتم کسی مرا بشناسد ، دنیا را سیاه میدیدم بزندگی بد بین بودم از
مردم نفرت داشتم ، از جاهائی که انسان در آن فراوان بود ، فرار می
کردم ، بد بخت بودم ولی احساس نمیکردم ، مانند کوری بودم که در زندانی
کثیف و تاریک جای داشته باشد ؛ برای او چه فرق میکند ؟ او که چیزی را
نمی بیند ؟ عزیزم ! پرویز تو یگروز اینطور بودی اما امروز از زندگانی
سابق بیزارم ! میخواهم همه مرا بشناسند ؛ میل دارم با همه کسی آمیزش
کنم میدانی چرا ؟ برای آنکه من خیلی خوشبختم ، میخواهم خوشبختی خود را در
نظر دیگران نمایش دهم ، میخواهم همه بدانند که چه روزگار خوشی دارم ،
اعتراف میکنم این روز ها تا درجه ای خود نما شده ام.

در این وقت سر خود را بسینه فرنگیس چسباند و گفت : » عزیزم !
شتاب نکنیم ! امیدوار باشیم ؛ کار کنیم ، بکوشیم ؛ بآرزوی خود میرسیم
فرنگیس سر پرویز را بسینه خود فشار داد و در حالتی که موهایش
بصورت او ریخته بود گفت : » پس است ، نمیخواهم دیگر از اینگونه سخن
بر زبان بیاوری ! اینها چیست ؟ من ترا میخواهم و دیگر هیچ من نمی
توانم یکدم از تو دور باشم ، هرچه مرا از تو جدا کنند شوم است ؛ عزت و -

افتخاری که ما را از خوشبختی دور کند چه کار میخورد ؟ ما خوشبخت باشیم کسی بداند یا نداند چه تفاوت دارد ؟ اگر برق عظمت ما دنیا را خیره کند و از عشق بی بهره باشیم چه فایده دارد ؟ عشق ! آه ! این کلمه چقدر شیرین و نشاط آفر است ! یا این خیالات را از خود دور کن یا تا با هم باشیم و از جهانیان چشم پوشیم !

پرویز در حالتیکه موهای اطراکین فرنگیس را می پوئید ، نگاهی پرمعنی بوی کرد و آنگاه چشمان خود را فرو بست و نیمه باز نمود و گفت :

« صبر کنیم . . . »

فرنگیس سخن او را پرید و گفت : « عزیزم ! دل من از محبت سرشار است ! بگذار خوش باشم . »

پرویز با لحن آرام گفت : « یا تا آخرین اعتراف خود را با تو بگویم ، اندازه محبت مرا میدانی ؛ من ترا میپرستم ؛ برای آنکه هر چه دارم از تو دارم . نمیدانی وقتی بیاد تو قلم بدست میگیرم ؛ چگونه عبارات زیبا و معانی بدیع ، بسرعت در خاطر من میگذرد ، این تویی که افکار و عبارات را بمن می آموزی ، روح پاک تست که در نوشتهجات من تجلی میکند و آن را زیبا میسازد ؛ احساسات عشق است که بصورت کلمات از نوک خامه من بر صفحه جاری میشود . این تویی و کر نه من هیچ نیستم . تو مرا بارموز عشق آشنا ساختی ، تو مرا با حقایق زندگی رو برو کردی ؛ تو مرا از میان ظلمات تیره بختی نجات دادی و بدین افق صاف و روشن رهبری نمودی ؛ اگر نبودی ؛ پرویز قلم بدست نمی گرفت ، اگر تو نبودی کسی آثار مرا نمی خواند ، در این صورت می توانم ترا نپرستم ؟ ... »

فرنگیس خم شد و پیشانی پرویز را بوسید ؛ آنگاه موهای خود را از صورت او پس زد و گفت : « آه ! پرویز ! چقدر تو خوبی ؛ من گویم که در ستایش من این همه مبالغه میکنی . مگر من یکدختر یتیم بیشرتم ؟ نه پدر ؛ نه مادر ؛ نه اقوام ؛ نه ثروت ، هیچ ندارم ، - تنها ترا دارم و بس . اگر تو نبودی من اکنون زنده نبودم ، پرویز ! جانم ! قبول میکنی که من برای تو زنده ام ؟ ... »

پرویز ، که کفشار خود را بیایان نرسانیده بود و انتظار داشت دنباله سخن را شروع کند ؛ در این موقع راست نشست و با آهنگی که ارزش و اضطراب از آن هویدا بود گفت : « عزیزم ! بشنو ! من کدراهای

درون خود را با تو گفتم ، من که در پیش تو سر پوش از روح خویش
بر داشتم ، بیا تا آخرین نقطه تاریکی را که در دل دارم برای تو روشن
سازم : گوش بده تا آخرین کلمه خود را بعنوان اعتراف بگویم ، چند بار
مخواستم بگویم و جرئت نکردم ، ترسیدم دل آزده شوی ، من روح زرگوار
ترا می شناسم ولی چکتم ؟. دل عاشق چون پر کاهست که بدست گرد باد
اسیر باشد ؛ ظنون و اوهام خیلی زود آن را زیر و رو میکند ولی اکنون
میگویم هر چه بادا باد ؛ میدانی ترا بیستم ولی در عین حال ...

گویا در اینجا تردیدی بروی رخ داد که چند ثانیه خسروش ماند ،
آنکاه دو دست خود را نگه داشتن و نگیس انداخت و گفت : در عین حال
که ترا می پرستم گاهی نیز میل دارم از تو دور باشم ، قبول کن که دوری
تو چون آتشی سرا پای مرا می سوزاند ، ولی یاز گاهی با این آتش سوزان
تفریح می کنم ، کردگی را دیده ام که انگشت خود را به آتش نزدیکی
سارد ، سوز را بدن خود فرو می برد ، لعل را یران می زند ، ستوش
خود را فشار میدهد ، آنوقت از ریج و الم میالد . من نیز نمی توانم از
خواهش های کودکانه خود جلو گیری کنم ، نو میدانی که من چه هوس های
شگفت انگیزی دارم ؛ تنها تو پرویز را خوب میشناسی ، تو توانسته ای تقاضای
مجهوله روح مرا سرکنی تو موفق شده ای وراین سر زمین عجیب قدم گذاری
و اسرار آنرا کشف نمائی ، اقرار میکنم ، میل دارم ، پس از مدتها دوری ؛
ساعتی با تو اشم . دقایق وصالی که بدنبال ایام هجران بیاید شیرین تر است
جرعه شهدی که پس از پیمانه های شرنگ ببرشیم گوارا تر است ؛ پرتوی که
در میان تاریکیها درخشد فرح بخش تر است . گلی که به کام خزان چلوه
کشد دلربا تر است .


فرنگیس بهلایمت موهای خود را از چهره عقب زد و گفت : من
از این فلسفه بافی ها چیزی نمی فهمم ؛ میخواهم با تو باشم ..
پرویز گفتار او را با تمام گذاشته گفت : د شتاب نکنیم .
فرنگیس بیطاعت شده با آهنگ عتاب آمیزی گفت : چرا شتاب نکنیم
چگونه میتوان از روزگار ایمن شد ؟. از کجا که حوادث ایام ما را از یکدیگر
جدا نکنند ؟

پرویز گفت : نه ؛ نام جدائی را بر زبان میار ، مرا پریشان
ساز . هیچ چیز نمیتواند ما را از یکدیگر جدا سازد ؛ بجز مرگ ؛ ولی نه ؛

مرک نیز پیوند محبت را قطع نمیکند ، کاخ عشق بر پایه ای استوار شده که
دست روزگار را بدان رسائی نیست .

مگر مرک چیست ؟ خوابی ممتد و طولانی که پایان ندارد و خواب
نیز مرکی است کوتاه که در چند ساعت خاتمه می یابد ، پس خواب و مرک
آنقدر ها تفاوت ندارد و خواب مرا از تو دور نمی سازد ، بلکه ما را بهم
نزدیک میکند ، هنگامی که در پایان شب از شدت خستگی پشت میز تحریر
بخواب میروم ، بتو نزدیک می شوم : چهره زیبای ترا می بینم . افکار و خیالات
این جهان میان من و تو حایل نیست ، کار های فراوانی که از انجام دادن
آن ناچارم . مرا ازار و نیاز با تو جلو گیری نمیکند ، لیگانه ای نیست ،
تا ما را مراقبت کند . منم و تو ، تویی و من . افسوس که پس از چند
دقیقه بیدار می شوم . باز خود را در این جهان می بینم ، همان زندگی ،
همان مشکلات ، همان رنجها ، همه بجا است ! آندم که مرک ما را فرو گیرد
این خوشبختی پایدار می شود ، زیرا هیچگاه از آن خواب گران بیدار نمی شویم .
فرنگیس که بیانات پرویز را بدقت گوش میداد ، گاهی پر از مهر
بوی افکند و گفت : « جانم ، هرگز نگفتم ، دل من از عشق لبریز
است و جانی برای اینگونه افکار ندارد ، تو نازکی زیاد فیلسوف شده ای
من حالت شنیدن این کلمات جنون آمیز را ندارم ، من عاشقم
هم بجز عشق هیچ نمی خورم ! »

- ۳ -

ماهتاب از وسط آسمان سرا زیر شده پشت درخت بزرگی پنهان
گردد سایه که چون آرزوی جوانان دمدم پیش میرفت آندو عاشق دلداره
را فرور گرفت ، نسیم از وزش ایستاده بود . گلهای بخواب رفته بودند . ستاره
درخشانی از طرف شرق جلوه میکرد ، مه نیم شفافی افق را در آغوش داشت
پرتو دلهریب ستاره مانند خاطرات عشق که از خلال حوادث ایام ظهور
میکند ؛ بملایمت از  عبور کرده ، موهای انبوه فرنگیس را که بصورت
پرویز ریخته بود ، بوسه میزد ، مرغ همایون فال عشق پر وبال زرین خویش
را در آن سر زمین گسترده بود ، راستی هیچ چیز بقدر بیدار د و دل که
از مهر هم لبریز باشند شور انگیز نیست هیچ محفل با ندازه خلوتگاه عشق
طرب افزا نیست . هیچ سخنی مساند صحبت دلدادگان سامعه نواز نیست .
دو آسمان نیکگون نقاط درخشانی بر میخوریم ! این نقاط درخشان

چیز است ؟ ستاره! در دفتر زندگانی که از رنج و بهنجاری سپاه شده وصفحاتی نورانی دیده میشود ، این صفحات چیست ؟ . . . روز های عشق !
 من هیچ وقت یاد کار يك عشق کوتاه و فرج بخشی را که چون برقی در ظلمات حیات من درخشد و بزودی ناپدید شد و تنها چند روز (نمیدانم یا چند دقیقه ؟) مانند یک بازیه ، کرد کانه مرا دلخوش داشت ، فراموش بهرام کرد ، چه فرق میکند ؟ آنچه ما در این جهان بدان دیسته ایم بازیه است ولی بازیه ها نیز کوچک و بزرگ دارد ، زندگی هم بازیه است ، اما بازیه شیرینی است !

ساری ، پس از چند دقیقه سادشی پرویز گفت : « در شده برویم »
 بر جاستند دوش بدوش برآه افتادند ، فریادش گفت : « کتابی ، ا که داده بودید خواندم تمام آن گریه و ناله است ، نمیدانم از خواندن آن چقدر متأثر میشوم ، وقتی ناگهانی شاعر را بیاد میآورم ، بی اختیار میگریم خوب نگریدم که این کتاب را من دادید ، در این چند روز کارم گریه بود من اینگونه کتاب ها را دوست ندارم . . .

در ختی راه را گرفته بود ، پرویز بازوی فرنگس را گرفت تا از آن حاکم گذشتند آنوقت گفت : « اشتباه میکند گریه بر نقد ، حنده نیست دارد ، یاد داستان تبه روی دیگر آنرا بهواشیم و ندانیم ، این کاروان بزرگی که تمام به بریت « از تنگای که بازه ، روی آمده در بابان ، دیگران زندگی بهار پرنگاه قبر پیش میرود ، از دست درکار چه میکند و چه رنجهای طاعت فرسائی را تحمل میکند .

راست است : ما خوشحسیم ولی نگاهی به حال زار بیره بختان باید کرد ما از جام اقبال سیراب شده ایم ولی دشمنان سیه روی چه میکنند ؟ ما شاهد بهسود را در آغوش کشیده ایم ولی کشندگان وادی حسرت چگونه روزگار میگذرانند ، ما نباید نسبت به کام دیگران بی اعتنا باشیم ، دانهای اشکی که از دانه خوشبختان فرو میریزد مرهم زخمهای درونی بیچارگان است

فرنگس گفت : « من آنها را نمیدانم ، برای من کانهائی یار که سر تا سر آن از خوشی و حرم گمشدگی کسد ، من کانی را دوست دارم که احساسات نهان مرا تشریح نماید ، من کتابی را دوست دارم که زار درونم را از زبانی ساده بگوید ، دوست دارم که شش غشایی را که روزگار در خود را با خبری و سرور بیان کرده از بخوانم »

راه تنگ بود و دو نفر برحمت میگذشتند؛ پرویز فرنگیس را جلو انداخت و گفت: «در خوش زیاده روی نکنیم، هر کس در زندگی از خوشبختی بهره ای دارد وقتی آنرا به پایان رسانید، بدبختی وی شروع میشود» در این وقت ناگهان چیز را بیاد آورد و دنباله سخن را رها کرد و گفت: «راستی کتاب را نوشتید؟»

فرنگیس ایستاد، دست خود را در جیب پالتو برد و گفت: «فراموش کرده بودم، سپس کتابی را که با حریر سبز جلد شده بود بیرون آورد و گفت: «دیشب فتوا میدادم و آن را تا نزدیک صبح تمام کردم؛ نمیدانی وقتی یاد تو هستم چگونه کار بسرعت از پیش میرود؛ گویا دقایقی و ساعات چون مرغیان تین بال از پی یکدیگر پرواز میکنند» در اینجا کتاب را گردانید و گفت: «صورت آقا قلاب دوزی کرده ام و بن چقدر قندک شده ولی باز تو قشنگتری.» سپس کتاب را کشوده در روشنائی ماهتاب که از میان دو درخت ظهور میکرد و نشان داد و گفت: «بین چقدر خوب نوشته ام» در حقیقت از تناسب سطور و زیبایی کلمات چنان مینمود که این صفحات بقلم یکی از خوش نویسای معروف نوشته شده. همین جهت بود که پرویز فریادی از شادی بر آورد و چون کودکان کف زد و گفت: «این چه هوش سرشار است که تو داری، گلدوزی را بآن زودی آموختی، این هم خط تو که درشش ماه باین خوبی شده»

فرنگیس دفتر را بسته بود، آرا پرویز داد و گفت: «تمام اینها برای توست، وقتی حشود می تو در کار باشد، من آرام ندارم.» از راه باران گذشته و برای که بخوابان متصل میشود رسیدند، دست بگد یگر را فشار داده، خدا حافظ گفته از هم جدا شدند. پرویز قدمی بر داشت و در میان درختان فرورفت. فرنگیس نیز در امتداد راه در خوابان بهلای از دیده پنهان شد.

— ۴ —

چند شب بعد؛ اگر کسی هنگام نیم شب از خوابان حافظ میکند شب بر خلاف انتظار پنجره ای را که از طبقه دوم بخوابان باز میشود؛ روشن میدید، ممکن بود در اولین وهله تصور کند که گروهی جوانان را لگد در این جا پیاده گساری یا قمار بازی مشغولند، پس از آنکه چند دقیقه گوش میداد صدائی نمیشنید و بحیرت فرو میرفت. اگر رهگذر شخصی گنجی را بود

و راهی بدون عمارت هسته باطالی که چراغ در آن روشن بود و ارد میشد
منظره داخلی اطاق نظر او را سبب میکرد . کتابهای زیادی در قفسه همارتب
چیده شده بود ؛ نقشه های گوناگون دیوار ها را زینت میداد کف اطاق با
قالیچه های اغلا فرش شده بود ، چند صندلی که روی آنها با مخمل سرخ
پوشانیده بودند در اطراف اطاق دیده میشد ؛ یکطرف میز گذاشته بود و پرویز
پهلوی آن نهشته در روشنائی چراغی که روی میز جای داشت چیز مینوشت
کمی پس از آن اورتی را که روی میز پراکنده شده بود گرد آورد
و بدقت نمره های آنرا مرتب کرده سنجاق زد و بیکسو گذاشت سپس کتابی
را بر داشت و گفت و بخواندن مشغول شد .

طبیعت خاموش بود ؛ نور چراغ بتدریج ضعیف میشد خواب پرویز
را فرو گرفته بود او نیز دمبدم دیدگانرا می بست و میگوید و خواب مقاومت
میکرد می چند گذشت ، کتابرا بست و یکدست گرفت ؛ آنگاه سر را روی
میز گذاشت ؛

دقایق با نهایت کندی سوری میشد ، پرویز خواب نبود ، زیرا کتاب را
بدمت داشت اگر بخواب میرفت کتاب می افتاد ، آری او خواب نبرد هشتم
سته و دوازده خطرات را کرده بود ، حوادث گذشته را یکایک از نظر می
گذرانید ؛ خاطرات طعولیت ؛ همچون اشباحی که در افق دور دست دیده می
شود در مخیله او آشکار میشد ؛ یاد کار های آنروز کار شهریں مانند امواج آب
که بر سر یکد یکد میلفزد ، از نظر او فرار میکرد ؛ دمبدم اشغال لرزانی ،
مانند صورتی که در میان تاریکی دیده میشود در خاطر وی پدیدار میشد و بلا
فاصله نابود میکردید



چو باره صاف ، چون اشک عاشقان ، بدامان گشزار روان
بود آ بشار کوچک ، مانند دلدادہ ای که نهان از بیگانگان از دوری یار می نالد
آهسته زمزمه میکرد آب ، چون امواج نقره از بالای سنگهامریخت و اوراق
گلہای بهاریرا که نسیم از درختان بادام ربوده و بدامان وی ریخته بود ؛ در
میان کنه های خود فرو میبرد و با قطرات لؤلؤ و شخویش آغشته میساخت
درختان جامه دو رنگ بپوشانده ؛ برکهای سبز از زیر شکوفه که هنوز نریخته
بود ، چون قلمعات زمرد که به پنبه پیچیده باشند ؛ رخ مینمودند . باد بخوابست
پیچہ از چهره دو شیزگانی که بتازکی سر از سینه شاخ بدر آورده بودند بر دارد

از اینرو اوراق شکوفه را غارت میکرد و چون پروانه‌های سفید در هوا پرواز میداد و بر سر سبزه میریخت ، کل سوری ؛ چون خال سیاه مهریان ، از خلال علفهای خود رو نمودار بود . کل زرد چون مردم نیمار زار و نزار روی مرغهایی که کنار جوی میروید نقشه بود و میخواست شبنم سحر گاهی را از چهره خویش بشوید . در آسمانه دو کودک چون دو مرغ بی پروبال بازی مشغول بودند . روی علفها میدویدند ؛ سبزه ها را پایمال میکردند ، کلها را میچیدند و بدست آب میدادند ؛ شادی میکردند ؛ بهوا می جستند ، مدتها بدنبال پروانه ها میدویدند ، خسته میشدند ، بر روی فرش سبزه دراز میکشیدند باسمان انگاه میکردند ، ابر ها را که چون کوههای پنبه در میان امواج نورشاور بودند بیکدیگر نشان میدادند ، صدای قهقهه آنها با ناله آبشار بهم میامیخت آنگاه با وزش ملایم نسیم همدوش شده در فضا محو میشد ...

صدای زنی بلند شد : « پرویز ! مهری ! بیایید ، ظهر است . » دست و روی خود را لب جوی شستند و آنگاه برای صرف غذا روی سبزه ها نشستند .

مهری دخترک زیبایی بود ؛ موهای سیاه وی خاطر بیننده را آشفته می ساخت چشمان فیروزهگونش دل را تسكان میداد و روحرا در میان اندیشه های دور و دراز سرگردان مینمود ، چهره گلگونش ؛ نشانه ای از زیبایی و طراوت کردگی بود ،

پرویز نمیدانست چه وقت با او آشنا شد ، در میان خاطرات خود هر چه پیش میرفت آغازی برای آن پیدا نمیکرد ، گمان میکرد همیشه با مهری رفته است . گویا آن دو روح کوچک بهم پیوسته بود ؛ پرویز مهری را در دست داشت ؛ اولین جرعه ای که از جام زندگی نوشید با مهری آمیخته بود ، دریاچه عمر او به عشق شروع شد . راست است ، کلمه عشق را نمی دانست ؛ ولی چه اهمیت دارد . اگر نام آتش را ندانیم ما را آگرم نمیکند ؟ .. اگر کلمه آب را ندانیم ما را سیراب نمیسازد ؟ آری پرتو عشق پاك در همان روز های اول روح او را روشن ساخت ؛ این عشق اگر چه کودکانه بود ولی بهیچ چیز آمیخته نبود ؛ ستاره زیبای عشق در آسمان زندگی بار ها طلوع میکند ، اما مردم باره ابری چهره آن را مستور میدارد عشق زنا شوی آوده بهشوت است . عشق پدر و فرزندی نشانه ای از خود پرستی دارد ، لکن عشق کودکانه ؛ بهترین نمونه عشق پاك است . همه

چیز را باید از کودکان آموخت.

روز ها گذشت ، مهری بستری شد ، پرویز بالین او را ترك نکرد
یکروز او را بجائی فرستادند . میخواست مهری را همراه ببرد ، مادرش گفت
مهری بیمار است ؛ گریه میکرد ، نمیخواست تنها برود پدرش او را در بغل
گرفت و بیرون برد .

بعد از آن دیگر مهری را ندید ، دیگر چیزی نمیدانست . چند روز
بعد از مادر خود پرسید : « ننه جان مهری کجاست ؟ » ، مادرش با مهربانی
دستی بصورت او کشید و گفت : « همین جاست » ، وقتی بهشمان مادر خود
نگاه کرد دو قطره اشک در آن پدیدار بود . دو باره پرسید : « پس کوه ؟ »
اشک از چشم آن زن سرازیر شده ، بگوهایش ریخت آنگاه پاسخ گفت : « رفته خانه
دائی ، پرویز گفت : « به ؛ حالا میارمش » و از خانه بیرون دوید ، آن
روز را تا شام در کوچه ها سرگردان بود و مهری را پیدا نکرد . شب
از پدر خود پرسید : « با با جان : مهری کجاست ؟ » ، پدرش او را بوسید
و گفت : « رفته محله خاموشان » ، پرویز گفت : « محله خاموشان کجاست ،
او دیگر جوانی بدینستوان نداد و پرهیز را در تحریر باقی گذاشت .

زن پیری در خانه آن ها بود ، روز بعد پرویز پیش او رفت و
گفت : « مهری کجا رفته ؟ » آن زن پس از اندک تأملی گفت : « مهری
مرد . این کلمه چون بار سنگینی بر سر او فرود آمد ، آروز دیگر
بازی نکرد ، موقع ظهر هم چیزی نخورد ، تمام روز را در اندیشه گذراند
هنكام غروب از مادر خود پرسید : « ننه جان آدم چهطور میمیرد ؟ » ،
مادرش در کنار آسمان پاره ابری را که در زیر پرتو خورشید گلهگون شده
بود ؛ بدو نشان داد و گفت : « وقتی آدم میمیرد ، آنجا میرود . پرویز
مدتی در فکر بود از اینسخن چیزی نفهمید . آنشب تا صبح خواب میدید
همراه مهری بر فراز ابر ها راه میبرد . صبح بیدار شد . ابر ها را در
کنار آسمان ندید . از خود میپرسید : « چرا مهری روی ابر ها رفته ؟ »
بسیاری چیز های دیگر نیز از خود می پرسید که جواب آنها نمیدانست ، دو
باره پیش آنزن رفت و گفت : « چهطور آدم میمیرد ؟ » گفت : « هیچ .
آدم میمیرد ، زمین را گردال میکنند ، او را در گودال میگذارند ؛ خاک
روی میریزند . »

در آن منز کوچک انقلاب غریبی بود ، مادرش میگفت : « مهری روی

اير ها سى ، پدرش ميگفت : « مطالعه خاموشانست ، آزون پير ميگفت : دزير خاكت ، نميدانست کدام يك از اينسرخنان را باور كنند . پيپاره خبر نداشت كه ~~فيلكران~~ نيز مانند او از هيچ بها خبر ندارند ، نميدانست كه آنها نيز در اين دايره سرگردانند . نميدانست كه آنان نيز از اين رموز چيزي نميدانند .

ولى پرويز تا اندازه اى هوشيار بود ؛ وقتى ديد آخ چند نفر سخنان گوناگون گفتمند هيچ يک از آنها را باور نکرد !

چندى پس از آن او را بمكتب بردند ؛ همان روز اول از آموزگار پرسيد : « بطور آدم مي ميرد ؟ » آموزگار از اين سوال بشگفت اندر شد و گفت : « وقتى روح از بدن بيرون ميرود انسان مي ميرد . » پرويز از اين كلمات مبهم چيزي نفهميد . از فرط حيرت چيزي نگفت . روز بعد دو باره پرسيد : « روح كجا ميرود ؟ » آموزگار گفت : « روح بشکل كبوترى ميشود ؛ پرواز ميكند و بهوا ميرود . اين جواب پرويز را قانع ساخت ؛ پس از آن هر جا كبوترى را ميديد مدتها ميايستاد و آنرا نگاه ميكرد ، بار ها مدتها هاى كوچك خود را پر از دانه كرده در گذرگاه كبوتران مهربخش :



پرويز سر از روى ميز بر داشت ، مرور ايام اينحوادث را از خاطر او برده بود .

پانزده سال ميگذشت ، فراموشى پرده سياهى بر روى خاطرات وى گسترده بود . راستى اگر فراموشى ، اثر رنج و الم را از صفحات زندگى محو نميكرد ، در ميان اينهمه سختى و بد بختى كه در اينجهان ما را در زير باز گران خود مى فشارد ؛ چگونه بسر ميبردیم ؟

خنده کوتاهاى در لبان پرويز نمودار شد ؛ چرا ميخنديد ؟ شمه اى از اندیشه هاى كودكانه خود را بياد آورده بود ، مدتها گمان ميكرد كه كبوتران هوا اسان بوده اند و پس از مرك بهوا پرواز كرده اند . او نيز اشتياق داشت بزودى بميرد و با كبوتران همدمش شود .

اينك كه اين خيالات آشفته را بياد آورده بود بى اختيار ميخنديد . شايد روزى ما نيز بر اين افكار پريشاني كه چون تار عنكبوت بدو خود تنيده ايم بخنديم و از كرماء فكري خویش بحيرت فرو رويم

چراغ خاموش شد ، تاریکی اطاق را فرو گرفت ، پرویز هنوز پشت میز نشسته بود ولی در جهان دیسکری سیر میکرد ؛ آری اودر عالم ما وری زمان ، سر گذشت زندگانی خود را از نظر میگذرانید . خدا یا روح انسان چیست ؟ این چه آینه شکفت آور یست که هر چه در آن منعکس شد همیشه بجای میماند ؟

سنگی را دیده اید که در میان آب میافتد و ارتعاشاتی در سطح آن پدید میآورد ، آنگاه خود بقعر آب فرو میرود ، ارتعاشات پس از چند دقیقه با بود میمود ولی سنگ در قعر آب برای همیشه باقی میماند . روح انسان نیز مانند دریاچه ایست که حوادث زندگی در آن فرو میرود و این صفحه اسرار انگیز را برای قبول اشکال تازه مهیا میسازد . جزئیات زندگانی انسان در اعماق این دریا چه بدقت ضبط میشود ، موجوداتی که بسرعت از برابر ما میگذرند و کمان میکشیم تا بود شده اند در آنجا وجود دارند برای آنکه زمان و مکان در آنجا نیست ، امروز و فردا نیست ؛ فراز و نشیبی نیست همه چیز در یک نقطه است ؛

راست گفتند ، روان انسان نشانه ای از هستی آفریدگار پاك است این موجود حقیر با اینهمه با توانی ، نمونه ای از ابدیت بزرگ است ، ابدیتی بزرگ از عاقبت مارا که چون ذره ای در این جهان بیکران سرگردانیم در آغوش خود میگیرد و از نیستی نگاه میدارد .

پرویز از هجوم خیالات حسنه شد ، در خواست و پرده ای را که پشت سر او به دیوار آویخته بود پس زد و بدرون رفت ؛ آنجا اطاق خواب بود



خط راه در میان مزارع سبز ماند ، مار پنج پیش میرفت و در دامه افق نا پدید میشد . درختان ستار راه صف کشیده بودند ؛ گاهی ورشورم شاخها را تکان میداد و غبار مرا که روی برگها نهشته بود بسر و صورت رهاگذران میریخت . انبوه درختان سبز چون یگرشته تپه های زمردین بهم پیوسته بود و دنباله آن در آنسوی فضا ، در میان مه سفید رنگی که چون گرد ، بدامان آسمان نشسته بود ، فرو میرفت ؛ در اطراف افق ، کوه از میان مزارع سر بیرون آورده بود و چون پیری کهن سال که چهره وی مرور ایام چرخ خورده باشد ، دشت و دمن را که از مر ورور دین رشک بهشت مینمود نگاه میکرد . در آن میانه جرانی بپوشش ژنده و مو های ژولیده ، با پای بیفته

راه می پیمود. آهسته قدم بر میداشت، گاهی تیر پهای خود را که از رنج راه کوفته شده بود در میان شاخکهای نرم لغزش میداد و برای آنکه غبار از راه آزار ندهد بزدی میگذشت، آفتاب بتدریج بالا آمد و با پرتو برروند خود همه جا را گرم کرد، آنجوان آهسته براه خود مبرفت. نظرات عرق پاشا^{پادشاه} پی از پیشانی حاك آلود وی بر گونهايش ميریخت، چشمان اکستری رنگ او بقطعه نا معلومی توجه داشت. پیش میرفت ولی قوه مرهزی او را بعقب بر میگردانید، دمدم دهکده زیبایی را که در آن پرورش یافته بود بپناه می آورد؛ مزارع سبزی را که روز تا شب در آن بجست و سبز معمول بود از نظر میگذرانید، درختان تنومندی را که روزهای تابستان ر سایه آن آرمیده و نوای پرندگان را کوش داده بود در خاطر مجسم بساخت صدای پیچ سم بره ها، که با آهنگ رنگ مخلوط شده بود در گوش او انعکاس می یافت گویی همانم نهقه تندی را که در میان شاخهای ابره نارون آشیان گرفته بود می شنید، مگر جایگاهی که روزگار کودکی او در آن سپری شده بود، با روح وی پیوستگی داشت که از دوری آن اندوهناک بود. دور نمای شهر، عمارات عالی، حیاطهای وسیع را در عالم حلال میدید و همچون شاور مقبری که از حست در گردابی حصار ناک لیم داده بحدود میلرزید ولی بار پیش میرفت. چند ساعت بعد، همانجوان با چهره غبار آلود که آثار حستگی از او درخشا بود، از دروازه حشکدشت و شهر در آمد. آنجوان پرویز بود.



پشه ای حقیر، بدست طوفانی سهمناک دچار میگردد: آیا میتواند در بر آن مقاومت کند؟ زورقی کوچک در بجه امواج خطرناک بشرد. آیا میتواند خود را از آن رهایی دهد؟ ماهی ای کوچک در گذرگاه آب رود میتواند آیا میتواند بر آن چیره شود؟ علمی حشک، در میان آتشهای ببرد. آیا میتواند در پیش شرار آن پایداری کند؟ افراد انسان، در خط اجتماع، چون پشه و زورق و ماهی و علف و بدست طوفان و موج آب و آتش دچارند. عادات عمومی چون طوفان بنیان هستی آنها را تهدید میکند، حوادث زندگی چون موج آنها را بازیچه خود قرار میدهد نظامات می چون سیل آنها را هر سو میکشاند و احتیاجات مادی چون آتش سرازای آنها را میسوزاند، عجایب بار هم گروهی نادان و ککوته فکر، در اینمیانها

دم از آزادی میزنند، پیهارگان مگر نمیدانند زندگی بندی است که بگردن ما نهاده اند، اینجهان نفسی است که ما را در آن جای داده اند، آتروز که پای در اینخاکدان گذاشتیم، تربیت ناقص، قید و بندی، بنام دقتدق، بدست و پایسمان گذاشت، پس از آن عادات و آداب بشری چون تارهای عنكبوت اطراف ما را فرو گرفت و تا دم مرگ از آن رهایی نداریم.

آیا آندم که مردیم آزاد میشویم؟



پرویز دو سال در شهر بود، بتدریج احساسات جوانی چون آتش که در زیر خاکستر نهفته باشد و ناگهان آشکار شود، از اعماق دل وی سر بر کشید. اندیشه های گوناگون او را سخت آزار میداد، شب های دراز با خیالات پریشان دست و گریبان بود؛ هنگام خواب در آنسوی فضا از خلال ابرها هیکل زیبایی را میدید، بطرف او میدوید و میخواست او را در آغوش خود بفشارد ولی آنموجود خیالی لبخندی میزد و در میان ابرها فرو میرفت؛ روزها را باآشفته گی میگذرانند، افق زندگی را تاریک و میفرورغ میدید، گاهی دریچه ای از میان ظلمات گشوده میشد و پرتو ضعیفی اطراف را روش میساخت؛ آنگاه از میان آن پرتو روان بخش، چهره زنی نمودار میشد و بلافاصله در زیر پرده سپاهی محو میگردد؛ بدینگونه روزها گذشت و پرویز بدست افکار خویش دچار بود



جوانی، پارچه ایست که آنرا از غفلت و خرمی بافته اند در این روزها. روزهاییکه هر يك بماتند جامی دالا مال از شهید خرمیست آشفته گی و پریشانی انسان را احاطه میکند، احساسات درونی چون آتش شعله میکشد، افکار جنسی سراسر روح را فرو میگرد؛ آن جوانی که بزور مناسبت از این گرداب خطرناک بگذرد و پای در رادی فساد نگذارد، سزاوار پرستش است آنموجود نیرومندی که در پیش سیلاب شهوات پا فشاری کند و خود را بدست این دیو مردم فریب تسلیم نکند، خداوند شجاعت است؛ آن کسی که از این میدان نبرد فروز بیرون آید و آمال خویش را زیر پا نهد و بر قله غفت و پاکدامنی آشیان گیرد، فرشته ایست که پوشش انسانی بر کرده، او را زده دهد که آینده ای درخشان، در انتظار اوست.



آفتاب آهسته در کنار افق پائین میرفت مر دم که تا آنوقت از گرمای روز در خانه ها آرمیده بودند ، دسته دسته بیرون آمده راه خیابان را پیش می‌گرفتند ؛ پرویز نیز با قیافه ای مفکر در کنار خیابان قدم میزد اطراف خود را نمیدید ، آهسته با خود گفتگو میکرد ؛ شانه او بشدت به سینه کسی خورد ؛ کلمه « آقا ببخشید » بی اختیار از دهان او خارج شد ، ولی حریف او مرد نبود . از زیر پیچه پیچه دوشیزه ای را دید و بجای خود درنگ کرد روح او چون مرغی در هوای آشیان سرگردان بود و در اینجا از پرواز ایستاد .

سین کتاه کنیم . پریز با آندختر آشنا شد ، او از گذشته خود چیزی نمیدانست قیافه نورانی پدر و چهره خندان مادر را ندیده بود ؛ با زن پیری در یکخانه بسر میبرد و او را بنام مادر میخواند . پرده سیاهی براندگانی وی پیچیده بود در میان خاطرات خود فرو میرفت و بهر چهره پر چین آن زن پیر چیزی نمیدید . گاهی نیز دریاچه ای را بباد میآورد که زنی بر کنار آن جای داشت و او را در میان آب فرو میبرد ، هر چه کوشش میکرد قیافه آن زن را بیاد آورد پیورده بود ، معلوم است آشنائی پرویز با چنین دختری سخت آسان بود ، یزودی با یکدیگر یار شدند ؛ روح پرویز از آشفته گی رهائی یافت ، دل وی که همچون کشتی شکسته ای در کشاکش امواج زندگانی افتاده بود ، آرامش یافت ؛ تا آنروز سرگردان بود و راه از چاه نمیدانست و در افق پهنای حیات همچون مردم دیوانه بهر سو میدوید ولی آندم که بدام عشق افتاد ، از حیرت آزاد شد و از پریشانی رهائی یافت پیچساره آنکس که در میدان زندگی تکیه گاهی ندارد ا بدبخت آنکه فروغ لبخند یار این راه تاریک را برای او روشن نسازد آه ! خدا ! او چگونه این بارهای گران را بدوش می کشد !

باری ، پرویز با آن دختر آشنا شد ولی از بیم بدگویان کمتر با او با وی آمیزش میکرد ؛ روزکاری گذشت گفتمی آندو روح بهم آمیخت و :
 شد شاید خوانندگان در یافته باشند که آن دختر فرنگیس بود

— ۱۶ —

اکنون که شمه ای از سرگذشت پرویز و فرنگیس را دانستیم باز بر سردستان میرویم .

صبح همانشی که پرویز را در اطاق کار دیدار کردیم ، مراسم ای
در یافت داشت بدینجهون .

و آقای پرویز خان ۱ اعیان ساعت سه منتظر شما هستم
امضاء: هوشنگ

چند بار کاغذ را زیر و رو کرد جن همین چند کلمه چیزی در آن
نبرد . پرویز بخوبی هوشنگ را میشناخت او یکی از آن کسانی بود که بهنجام
تولد نرودند هستند و از آغاز کودکی با ناز و نعمت بزرگ میشوند . این اشخاص
در زندگی رنج نمیبرند . کورند و از اسرار جهان آگاهی ندارند ، از پادشاه
غرور مستند ، معنی فقر و تنگدستی را نمیدانند ؛ هرلای کرسنگی گلولی
آنها را نمیشمارد ، خفیت بینوایی چهره ترسناک خود را با آن نشان نمیدهد
سالها میگذرد ؛ پدرشان بخلک میرود ؛ ثروتی بی اندازه بدست آنها میآید .
کلیج میدهند و نمیدانند پولهای را که در نظرشان همچون دریائی بیگراست چقدر
خرج کنند ؛ این بیچارگان نمیدانند در زوایای محیط آنها یکچه چشم ندان
نمیرسد ؛ چه اشخاصی برای نداشتن چند دینار با ملک رو برو میشوند ؛ او
ببخردان خبر ندارند که بقدر مردم بینوا در میان هیاهوی تمدن از کرسنگی
جان میسپارند و در ورطه فراموشی فرو میروند ، این ابلهان آگاه نیستند که چقدر
مردم دربدر در زیر امواج بد بختی فرو میروند و در این دیوار هائی که سران
ابر ها را میخراشد در اعماق سرد و خاموش گور جای میگیرند . من نمیدانم
این چه داستان شکست انگیز است ؟ این ریشه های پریشان را که بافته ؟ بگر
در میان ثروت غرق میشود ، دیگری از کرسنگی میبرد ، هر دو هم از بدبختی
میرانند ؛ خداها پس خوشبختی چیست ؟ ...

هوشنگ از آن جوانانی بود که وفی هائی ثروت پدر را بگف گرفتند
پرده ای از غرور و خرد پرستی جلو چشمشان کشیده میشود ؛ این فرومایگان
نمیدانند ؛ دیگران برای گرد آوردن این ثروت چه رنجهای برده اند ؛ نمیدانند
چه خافمانها ویران شده تا بنیان شادکامی آنان استوار گردد ؛ نمیدانند چه در
مردم تیره سخت در آستان این تحول شوم قربانی شده اند ؛ نمیدانند این
کاخ بلندی که شکوه و جلوه آن چشمها را خیره میکند بر گورستان بینوایان
و در بدران بنا شده ؛ نمیدانند این ورطه ای که اکنون بشناوری در آن
دلخوشد هزاران انسان را بلعیده و در خود نا بود کرده است ؛ آری آنها
از این سخنان یافه چیزی نمیدانند ؛ گروهی مغفور و چاپلوس بدووشان

جمع می‌شدند ، و دما دم جامی از باده غرور باشان می پیمایند ، بخود نه می‌بایند
مگر آن دم که با خاک بشان شده باشند .

باری ؛ پرویز هوشنگ را می‌شناخت ، یکسال پیش از آن ؛ ویرا در
انجمنی دیده بود ، در آنوقت همه از باده قاب سر گرم بودند ؛ هوشنگ پی
در پی سخن میگفت ، حاضران نیز گفته های او را که سرا سر پوچ بود ،
تصدیق میکردند ، پرویز خاموش در گوشه ای نشسته بود ؛ هوشنگ میخواست
او را وسیله تفریح قرار دهد ؛ روی بد و کرد و گفت ؛ « آقای پرویز
خان ! ملت چه شده ؟ » . « ملت چه میکند ؟ » در امریکا چه خبر است
در اروپا چه تازه ای بوده ؟ . رئیس الوزرای برلن دیشب چه خورده ؟ .
صدای خنده حضار بلند شد . هوشنگ از تپیدگی گفتار خویش خرسند
گروید ، دیالوگ سخن را گرفت و گفت ؛ « راستی بگو به بینم . صدر اعظم
ژاپون چه رنگ لباس می پوشد ؟ » در قزوین چه خبر است ؟ . تدریس تان
چه قیمت است ؟ به ! بازم باینهمه اطلاعات .

صدای خنده حضار در فضا پیچید ، هوشنگ دلبر گردید ؛ میرفت که
دو باره سخن را شروع کنند ، یکی از حاضران با آهنگی مسخره آمیز گفت
آقای هوشنگ خان اختیار دارید ؟ پرویز خائف ادیب است ؛ شاعر است
نویسنده است ، ملت را براه راست هدایت میکند . .

هوشنگ با بیخود صلیکی گلاسه خود را بر زمین زد و گفت ؛ « آقا
پرویز مردم بیچاره را ول نکنید ؛ دست از سر این خلق فلک زده بردارید
اینهمه را یعنی چه ؟ . اگر ملت رهبر نخواهد چه باید بکنند ، این عزیزان
بیجهت از جهان ما چه میخواهند ؟ . مگر برای ما چه میکنند ؟ . چه باری از
دوش ما بر میدارند ؟ .

یکی از آنمیانها گفت ؛ « اینهمه را مزید : ترقی ملت بادیات است
هوشنگ گیلاسی شراب را که روی میز گذاشته بود برداشت و دیگران
نشان داد و گفت ؛ « ادبیات اینست ؛ می بینید ؟ . به ! جانم باین ادبیات ،
آنوقت گیلاس را لاجرمه سر کشید و روی میز گذاشت و گفت ؛ « شما را
بخدا دست بدلم مزید ؛ ادبیات ؛ ادبیات ؛ هی گفتید ادبیات و گروهی را
بیمار و تنبل میگردید .

در اینجا هوشنگ سست شد ، سر را بدیوار تکیه داد ؛ آهسته زمزمه میکرد .
« گفته بودم که بیائی غم دل با تو بگویم

یکی از سرافرازان پستون در آمد و گفت : « خدا پدر این نویسنده کان دیعی را بیامزد . ای پست ، تا بروی می آیند و خود را نابینا و مسر می شمارند ، هر از بر تمیز نمیدهند و میخواهند رهبر ملت شوند ؛ از ادا ریه کردی خانه خود هاجزند و در سیاست مملکت اظهار عقیده میکنند ، دست چپ از راست نمیشناسند و مقدرات ملت را تشخیص میدهند ؛ ~~مکشوند~~ و عصا کش دیگران میشوند ؛ از حساب خرج روزانه خود نا توانند و از اقتصاد پات دنیا سخن مبرانند ، اینها بجز دروغ و تقلب چیزی نمیدانند

سایرین برای این نفاق مؤثر کف زدند ، پرویز ساموش بود ، گویا اصلا اینسخنانرا نفهمید زیرا غرق افکار خویش بود

چند روز پس از آن ؛ هوشنگ پرویز را دید که تنها در خیابان قدم میزند ، از دور فریاد زد « زنده باد نویسنده دیعی » و هنگامیکه نزدیک او رسید گفت : پرویز جانم برو دست از این خرافات بردار ، تا کی این کاغذ پاره ها را زیر و رو میکنی یا چند روز زنده گی را خروش باشی ؟ مگر با جوانی خود دشمنی داری ؟

در اینجا ساکت شد و چند ثانیه زبانی را که او آنطرف پساده رو میگذاشتند خیره حیره نگاه کرد و گفت : « بن این پیرو پای که روح را اسیر میکنند برای من و تو ساخته شده اند ؛ تا کی در گوشه تنهایی بسر میبری ؟ تا چند تن و روان خود را در زیر بار اهرام فرسوده میکنی تا چه وقت نیروی جوانی را در شبهای دراز بشعله چراغ میسوزانی ؟ یا کله را از ناله ~~کارتک~~ کرم کن و با صنمی گداخته هم آغوش شو و تمنی از جوانی بر گیر . »

در اینوقت یکی از دهگدزان ، از آنان رسیده بود ، هوشنگ دنباله سخن را رها کرد و بدو گفت : « آقای پرویز خان را بدما معرفی می کنم آنگاه خنده مسخره آمیز او در دهان پیچید و از یکدیگر جدا شدند ؛ پس از آنروز دیگر پرویز با هوشنگ رو برو نشده بود ؛ اگر گاهی در ~~مکشوند~~ و خیابان او را میدید ؛ راه خود را کج میکرد و از طرف دیگر میرفت ، از اینرو هنگامیکه کاغذ او را دید سخت متحیر شد و از خود پرسید : « با من چکار دارد ؟ ... »

پرویز مدتها نسبت اینگونه اشخاص از فرط غرور کاپات را بدو حرد می شمارند و تنها موقعی با کسی آشنا میشوند که بخوانند یا روی بدوش وی

گذارند . از اینرو فکر میکرد ؛ هوشنگ با او چه کار دارد ؟

مدتی در اندیشه بود ، با دست خود اوراق روی میز را زیر و رو میکرد ، عنوان « مسابقه صنعتی » که در یکی از جراید بخط درشت نوشته شده بود نظر او را جلب کرد ، روز نامه را برداشت و بطور ذیل را در آن خواند : « مراسم مسابقه صنعتی که مدتها بود مقدمات آن فراهم میشد در روز بعمل آمد در قسمت نقاشی آقای هوشنگ خان که یکی از جوانان تحصیل کرده میباشند در رجه اول شدند و نشان افتخار بضمیمه جایزه با ایشان داده شد روز نامه را روی میز انداخت ، آه سردی از دل بر آورد ، ازجا برخاست مدتها در اطاق راه میرفت . سخت اندوهناک بود ، گویی غم و اندوه پرده ای بر چهره او افکند : چشمانش در افق نا معلومی سر گردان بود پس از چند دقیقه در برابر فروغ آفتاب که از پنجره بدرون اطاق آمده بود نشست . تا نزدیک ظهر همانجا نشسته بود ...

— ۷ —

پاسی از شب گذشته بود که پرویز از منزل بیرون آمد . بیچاره روز را در اندیشه های گوناگون بسر برد ، از دیدار هوشنگ بیزار بود . از اینرو میخواست دعوت او را نپذیرد ولی ناگهان یاد آورد که فرنگیس در نزدیکی منزل هوشنگ جای دارد ؛ بدینجهت با خود گفت : باید رفت نمیتوان او را در انتظار گذاشت . « خود را فریب میداد زیرا بخاطر فرنگیس میرفت .

● ● ●

درشکه در خیابان خوش برابر منزل نمره ... ایستاد ، پرویز از آن پیاده شد و بسوی در رفت ، دربان که پهلوی در نشسته بود بر خواست او را بدرون برد ؛ در فضای دلان پلکانی را که در یکطرف دیده میشد بوی نشان داد و گفت : « بفرمائید بالا . » و خود برون رفت پرویز آهسته از پله ها بالا میرفت و روی هر پله اندکی درنگ میکرد گویا میلی داشت چند دقیقه دیر تر با هوشنگ برابر شود ؛ شاید روز کار میخواست که او دمی دیگر با خاطرات خویش مشغول باشد در همانوقت او بیاد محبوب خود بود ، فکر میکرد که فرنگیس چند صد قدم دور تر از او نشسته با نهایت آرامی بگلدوزی مشغول است ، بیاد میآورد که هم اکنون پرتو چراغ بر چهره گلگون وی افتاده و گیسوان انوره او را روشن ساخته است ، پرویز میخواست از میان دیوارهای کلین

خود ~~میکنند~~ و از مازرای توده های خانگی که میان او و مقصود حایل شده بود دایدار خود را بهیچ ~~نمیخواست~~ پرواز ~~نمیکنند~~ و خود را با آغوش فرنگیس ~~بمیکنند~~ و بگریه : « عزیزم ! من از زندگی بیم دارم ، من از این مردم مناق میترسم ، من از این روزگار مملو هراسانم ! بیا ! مرا در زیر دامن محبت خود پنهان کن که من از کشمکش زندگی نا توانم ! اگر لاف زدم از پادۀ عشق تو مست بودم ، مرا ببخش ، من بجز تو چیزی نمیخواهم . »

بهین جهت بود که در پله ها دُوبلک میکرد ، راستی پرویز خیلی خوشبخت بود ، سه سال میگذشت که در کشور عشق جای داشت ؛ سه سال میگذشت که شبها بیاد چشمان مردم فریب فرنگیس به خواب میرفت ؛ سه سال میگذشت که بیاد چهره دلارای او قلم بدست میگرفت ، سه سال یکدش با صفا و نورانی را ~~کنز~~ اندیده بود ؛ آیا برای یگانه سه سال خوشبختی کافی نیست ؟ .. آیا میتوان از روزگار بیشتر از این چیزی انتظار داشت ؟ اگر د فایق خوشبختی یکمهر را حساب ~~نمیکنند~~ چقدر میشود ؟ ..

پس از مدتی درنگ با قدمهای ثابت از پله ها بالا رفت و بدین امید میرفت که زودی بر گردد و بسر رقت دلدان خود رود .

رفضائی رسید ، اطاق مقابلی روشن بود از شدت تاریکی اطراف خود خود را نمیدید ، باد سردی بیخنی میوزید ، ابر های سیاه آسمان را پوشیده بودند ، چند قطره باران بصورت او افتاد ، فراموش کرده بود پالتوی خود را بردارد ؛ برای جلوگیری از سرما تکه های کت خود را انداخت و آسمان را ~~نفس~~ کرد ، آنشب تاریک با ابر های سیاه در نظر او زیبا بود ، آگاههای وی با آسمان همچون نگاههای عاشقی بود که پس از سالها دوری دلدان خود را به بیند ، طبیعت ترسناک و محرف بود ، پس چرا پرویز دلباخته آن بود ؟ . شاید شب تاریک را از اینرو میپرستید که مانند گیسوان سه فام فرنگیس بود و ابر های سیاه را از اینرو دوست داشت ، که نه ابروان مشکفام وی شبادت داشت .

آهسته پیش رفت تا پشت در رسید . باز درنگ کرد ، گویا نمیخواست دنباله خیالات شیرین او بریده شود ؛ گویا نمیخواست که یکدم گفتار های دیوانه گران او را از یاد معشوق بیرون رود ، گویا نمیخواست چهره زیبا ، دلدان را با حاطر دیگران از حاطر محو ~~نمیکنند~~ . میدانست اگر اطاق در آید ، دیگر نمیتواند آزادانه فرنگیس را در دل بگرداند . بدیجهت ایستاده بود

بخود گفت : چند دقیقه دیگر با هوشك خدا حافظ گفته پس رفت
فرنگیس مردم پیش از هر کار از این دیدار نا بهنگام پوزش میخواهم
و بسی چیزها با وی میکویم .

در همین وقت جملات مناسبی در ذهن خود مرتب میکرد که در موقع
دیدار بفرنگیس بگوید .

صدای دلنواز فرنگیس بگوش او رسید ، خنده و گفتار بهم آمیخته
بود ؛ مگر خود را فشار داد و تصور کرد متحیل او را داشتند انداخته ، در
دل او غوغائی بود و صدای خنده از درون اطلاق یلند شد . پرویز پشت پنجره
دوید ؛ بدرون اطلاق نگاه کرد ، منظره هولناکی دید ، چشم فرو بست ، بسی
اختیار عقب رفت ، فرنگیس را دیده بود . . . سر را میان دو دست گرفت
مدتی باطراف نگاه میکرد ؛ چشمهای خود را مالید : دو باره پیش رفت ،
پشت پنجره نگاه کرد . فرنگیس رو بروی هوشك نهسته بود . گمان کرد
خیال فرنگیس مجسم شده . تصور کرد دیگری را با او اشتباه کرده . ولی
نه ، خیال نبود . اشتباه نبود . فرنگیس بود .

پرویز مدتها چون مجسمه بیحرکت ایستاد ، صدای فرنگیس را شنید که
میگفت : « امشب دیر شده ، دیشب مادرم اعتراض کرد ، فردا شب زود
تر میآیم ، اینکلمات مانند وعد در کوش او منعکس شد و همچون رقی
روح او را مرتعش ساخت . آهسته بخود گفت : « آه هر شب اینجا می
آید پس مرا فریب میدهد ، از اینخیال قواش معدوم شد و نزدیک بود بزمین
بافتند . زمین چرخ میخورد ، بدیوار تکیه داد . در دل او چه خبر بود ؟ ما
نمیدانیم آیا خود او میدانست .. »

-۸-

بیچاره ای در بیابانی تاریک راه کم کرده ، حیران و سرگردان
بهر سو میروید و خسته و وامانده میشود . ناگهان از دور در میان ظلمات
سهلگین نقطه درخشانی را می بیند ، شمع و سرور بیروی جدیدی در وی
پدید میآورد ، آخرین قوای خود را جمع میکند و بسرعت پیش میروید .
افسوس که وقتی میرسد روزه امید بسته شده و آن پرتو فرح بخشی که این
افق تاریک را روشن میساخت خاموش گشته ؛ از فرط بد بختی فغان و ناله
میکند ، قواش تمام شده ؛ حسنگی او را از پا در آورده ، دیگر تاب مقاومت
ندارد ؛ هولای نومیدی چهره مخوف خود را بوی نشان میدهد ، بیچارگی او

را در زیر پای گران خود پنهان کرد. اینست حال عاشقی که ناگهان در میان
 خساعات شیرین عشق را به محض خویش را در آغوش دیگری به بند
 اینست سر نوشت دلداره ای که بیکبار دست روزگار آشیانه ابد او را ویران
 کند و صاعقه حوادث خرم آرزویش را بسوزاند. در آنوقت دیگر در
 پیاپی بیکران زندگی روشنی نمی یابد، برای او در این افق پنهان و بحر
 ظلمت و وحشت هیچ نیست. کیست که در چنین موقع خطر ناکی متانت
 خود را از دست ندهد؟ کدام وجود نیرومندی میتواند این ضربت مهلك را
 تحمل کند؟ چه کس توانائی دارد در پیش این گرد باد سخت پا فشاری
 نماید؟ کدام بزرگ مردی میتواند در ایندقیقه که قرنها رنج و الم در آن
 نهفته است، خونسرد باشد و بر این زندگی که یازدهم گروهی مردم فرومایه
 است انظار بزند؟

بیچاره پرویز! هماندم که در افکار شیرین خود فرو رفته بود،
 هماندم که با خیال دلدار راز و نیاز مینمود و هماندم که نقشه خوشبختی آینده
 را طرح میکرد، در همانوقت فرنگیس را در آغوش دیگری دید. روح بزرگ
 او که رنجهای چهارا کوچک میشمرد در زیر این فشار سخت و چون پشه ای
 که در زیر سنگ آسیائی افتاده باشد، مقهور گردید، فکر بلند او که چون
 مرغی تیز بال و توانا، از تنگنای این جهان پرواز کرده و در آسمان عشق
 و محبت بیدار چهره یار مشغول بود در میان ظلمات سرگردان شد. از
 شدت پریشائی از خود خبر نداشت، فکر او از کار افتاد، ضربان قلش
 چنان با هستکی صورت میگرفت که نا محسوس بود، مدتها پهلوی دیوار ایستاده
 بود، چون درختی که در گذر کاه تند باد باشد بسختی مبارزید، دندانهایش
 بشدت بهم میخورد.

صدائی در آنفضای خاموش منعکس شد: « باید رفت، پرویز از
 شنیدن اینکلامه، مانند آدم فلزی که در تحت تاثیر صریت کارها را انجام
 میدهد؛ از جای خود حرکت کرد. از پله ها پائین آمد، کفتم او از
 خود بیخبر بود؛ قوه ای که انسان و حیوان هر دو از آن بهره دارند او را
 رهبری میکرد؛ میدایم منزل او در طبقه دوم عمارت بود، از اینرو پائین
 آمدن از پلکان عادت داشت بنا بر این عادت؛ همانقوه ایکه بیشتر کارهای
 ما بدستکاری آن انجام میگیرد؛ او را پائین میآورد، در پایا پله ها کمی
 درنگ کرد و از در بیرون رفت؛ درشکه ای که در آن نزدیکی ایستاده بود،

پیش آمد ، پرویز بالا رفت و همچون جسم سنگینی پتوشه در شبکه افتاد . .



در شبکه بسرعت میرفت ، از آنسوی خیابان یکی از اطفال ولگرد با صدای بلند تصنیف کهنه ای را میخواند ؛ بیچاره آنروز چیزی نخورده بود ، پریشانی که او را گرم نگذاشته بود ، کوسنکی و سرما او را آزار میداد ؛ از اینرو خویشتن را با آواز خواندن سرگرم میداشت .

کوئی شعر و موسیقی با روح مردم آمیخته است ؛ کودک آندم که برای اولین بار چشم میگشاید و فراغهای اینجهان پر شور و شر را مینگرد ، از ترس میگریه و مبتلاک و فریاد میزند ؛ این گریه و ناله و فریاد شعر و موسیقی کودکانه است . اگر ما بدان آشنا نیستیم ؛ آنگاه از کیست ؟ .. او رنج میبرد ، روح کوچک وی در فشار رندگی در آمده است میخواهد احساسات کوچک وی را گرانهای خویش را تعبیر کند . میخواند مشکلات زندگی را تشریح نماید ، ولی بهر این راهی ندارد .

چند ماه میگذرد ، همین کودک شبها در کاهواره بخواب نمیرود مگر آنکه مادرش در میان خواب و بیداری ، با نواهی موزون برای او بخواند و بگوید : لالالالا گلی نسرين لالالالا بخواب عزیزم . پس از آن در سن سه چهار سالگی بیشتر اوقات برای آنکه خود را بچیزی مشغول کند دو سنگ را برداشته و بطور منظم بیکدیگر میزند ، وقتی بزرگتر شد ، روز ها در کوچه هنگام تنهایی با آهنگی ساده و شیرین اشعاری را که در دیده من و شما آنقدر ها قیمت ندارد ولی شارح احساسات دیگرانست برای خود میخواند . من هیچوقت آن پسرک دهانی را فراموش نمیکنم که صبحگاه بهار از پس کوسنقدان خویش بهجرا میرفت و دو خم کوچه ای که کمان میکرد کسی نزدیک او نیست آهسته میخواند :

« دیشب که بارون اومد »

« بارون لبی برون اومد »

« رفتم لبش »

هراين هنگام مرا دید و از فرط شرمندگی سرخ شد و دنباله آواز خویش را رها نکرد .

اگر گاهی از شهر قدمی بیرون گذاشته اید ؛ کاه و زلف را دیده اید که هنگام نیمروز آندم که در کشتزار در زیر آفتاب گرم بهار از کوشش و

کار خسته و وامانده شده اند ؛ همه با هم اشعار ساده هائی را که زیب و زیور بدیع و قافیه ا بر پیکر آن بسته نموده بکنوا میخوانند در دهانت ، همانهاییکه از دانش و تمدن ساختگی ما اثری پیدا نیست وقتی ستاره زردگی مادر پیر نزدیک غروب میرسد و میخوابد پس از سالها انتظار آرزوی درین خویش را بر آورد و یکباره فرزند خود را داماد کند طرفی مسین یا قدسی چوپین بدست میگیرد و با انگشتان نا توان و لرزان خویش که نیروی زندگانی آنرا بدود گفته ؛ بر آن میوزاد

اینها نمونه هائی از آن شعر و موسیقی ساده و شیرینی است که آن آموزگار بزرگ از روز اول نما آمده خسته و دانش پیری در آن اثری نکرده است نه تنها انسان با قفله موسیقی و ترانه شعر سر و کار دارد ؛ بلکه در میان حیوانات که ما از فرط غرور و خود پسندي آنها را از شعور خود پس نه میدانیم ، در میان آنها نیز شعر و موسیقی - مثلاً برنگی دیگر - وجود دارد آن مرغ که پیرو که شبهای سیاه و روز های دراز پای کالی خرابی کشیده و روزکاری از دست حار رنج دیده ، سر انجام کار آن دم که گل پرده از چهره بر میگیرد نسیم صبحگاهی پهلای او را دریده و اوراق زبیا و ظرفش را بیضا می برد ؛ او نیز از دوری گل مینالد و حاطرات تلخ خویش را در قالب ترانه هائی که من و تو از معانی آن آگهی نداریم میرساند آن کبوتر سفید که طوقی سیاه بگردن و حالهای کرد پر و بال خویش دارد آن دم که دست ستمکار کودکان بالهای زیبای او را بسکه میشکند او نیز در آشیان از جور آسمان ، نوائی موزون سر میکند و شرح بیچارگی خویش را فرر میخواند ...

اصلاً در اینجهان بحر شعر و موسیقی چیزی نیست . آن آموزگار زیر دست روز ازل ؛ با پنجه ترانای خویش سیم هستی را باعث آواز آورد و زمزمه در اینجهان انداخته آنگاه بختی چند موزون نکست و این دو را بهم آمیخت و گایانف را بیافزید . این همه نقش و نگار که ما می بینیم زمزمه موسیقی ازل و ترانه شعر ابدی است . اگر پنجه آن بوازنده بزرگ آرام شود ، اگر زبان آن کوئیده توانا خاموش گردد ؛ ما و شما و دیگران همه هیچیم و دوباره چون روز اول شب تاریک نیستی بر جهان پرده میافکند

در شهر تیز که تکلفات خانه اسوز تمدن ؛ هر روز گروهی را بسیاه چال بد بختی میرزد ؛ باز هم شعر و موسیقی حایگاه خویش را از دست

نداده ؛ گر چه تمدن مادی بیشتر مغربیه را پامال کرده و او را در
وادی ماده پرستی سرگردان و گمراه ساخته ولی شعر و موسیقی از دستبرد
این سیلاب مدحش محفوظ مانده و هم اکنون بهارگان سیه روزی که سنگ
سوادت شیشه امید شام را شکسته ، آرامش خویش را از آن میجویند

آن نوجوانی که در بهار زندگانی ؛ برنجیر دیو شهوت اسیر شده و
سرمایه جوانی را برای دو روزه کمارانی بازیچه احساسات نفسانی قرار داده ،
آندم که امراض خطرناک او را از پای در آورده و با چهره زرد و مضطرب
در بستر بیماری افتاده و میرود برای همیشه زندگی و جوانی را وداع کنند
او نیز ؛ در آندم آخر ؛ شمه موسیقی را دوست دارد ، نوای بی او را دلنوازی
میدهد ، آهنگ شعر روح فسرده او را که در زیر فشار رنج و درد فشرده
شده آرام میسازد ، او نیز در آندقایق واپسین که میخواند از جهاد چشم
پوشد و آرزوهای دور و دراز خویش را در زیر خاک گور نهفته سازد ؛
با صدای لرزان اشعار را که بخاطر سپرده میخواند و از فرط حسرت چند قطره
اشک خویشت روی بالین خویش فرو میریزد .

آن مادر جوان مرده که روزگاری دراز رنج برده و فرزند خویش را
بدین امید که در ایام پیری او را پاریز کنند ؛ با مهر و محبت پرورش داده
و عاقبت آند باد مرگ بهاله آمال او را از پای در آورده و نوجوانش را در
آغاز عمر روانه و آن پیر فرتوت و شکسته مایه امید خویش را با هزاران
ناله و آه بدست خاک سپرده ؛ او نیز در شبهای تنهایی ؛ آتش درون خویش
را که از هم مرگ فرزند فروزان شده ؛ سرودن ترانه های مذهبی ، فراموشی نهادن
آن عاشق دلداده ای که از جور روزگار یا ز بد اندیشی اغیار از
معشوق دور افتاده و به مجامعتی گرفتار شده و تکه تکه گاه زندگانی خویش را از
دست داده ، او نیز در شبهای تاریک آندم که نیمه بختان در آغوش یار بخواب
سنگینی فرو رفته اند از دور بنده تازی که از اسبچن مردم سیه روز برمیخیزد
سکوش میدهد و صیحه ها را که سواهی از چهره جهانش زده شده میدهد ، اشعار
مادانه را با آهنگی غم انگیز بسکوش نسیم مینماید ، مگر آن يك دلدادگان
بگری یار بگذرد و پیام او نگذارد !

آن زن شوهر مرده که بیش از چند روز از سعادت زنا شوی بهره
برده و بیش از چند شب در آغوش شوهر جوان خویش بروز تیاورده
تا کهان دست اصل سر پرست او را از پای در آورده ، شوهر جوان در خاک خفته

و آن بیچاره از همه بها فوسید بمانم او نشسته ، از فرط سوگوار موی کینده و سیه بر کرده ، در آن دم که غوغای زندگی آشنایان را از دور او پراکنده ساخته و هر کس از دلجوئی وی بیکار خویش پرداخته است ، او نیز بیاد ایام خوشبختی ناله از دل بر میگذرد و خاطرات شرور بار خویش را با صدای غم انگیز فرو میخواند و اگر گاهی صدای موسیقی با گوش وی آشنا شود چون ابر بهار از غم مرگ شوهر میگریزد !

آن کودک یتیم که چون مرغی تازه از آشیان قدس پریده و در دام زندگی افتاده ، هنوز چشم نگشوده و غوغای زندگی را ندیده ، هنوز کوش او با هیاهوی اجتماع بشری آشنا نشده ، هنوز آینه دل وی نگذرت‌های این جهان آلوده نگشته ؛ هنوز روان وی در زیر فشار سختیهای جانگناه نرفته ، هنوز از اسرار تلخ و درد نك اینجهان آگاهی نیافته ؛ در این هنگام هرمان آفریدگار پاك پدر او را بیدار مرگ میفرستد ، و آن كودك خرد سال را بدست قضا و قدر ، همان ماشین مرموزیكه هزاران انسان تا توان را با نغمه های بران خویش ریز ریز میکند ، میسپارد ؛ او در آغاز عمر اندم که بایستی در سایه نوازشهای پدر بآرامش روزگار بگذراند ، سر پنجه بد بختی دچار میشود و هنگامیکه از آلام انهای زندگی بترسک میآید مادر پدر با آهنگی کودکانه و ممکن ؛ نغمه خوانی میکند و با گروه تیره بختانی که در اینجهان بهادر پراکنده شده اند در شکایت از روزگار هم آواز میشود .

آری شعر و موسیقی زبان بیچارگانست ؛

اهترازانی که در سیم قمار پدیدار میشود لرزشهای درونی دود متدانت ، این سیم نیست که مینالد این روانهای حسسته و درمانده اند که از سختیهای این جهان ناله و فریاد سر کرده اند ، افسوس که این ناله‌های جانسوز در زیر این ~~سختی~~ کبود محو و نا بود میشود ، بار های مرموز و شمر ناله هایست که از سینه گروهي رنجیده و خمرده بیرون آمده و هنوز ~~بخت~~ش میرسد . درینا که آسمان بدین ناله ها کوش نمیدهد بدیست از ~~مشکلات~~ زندگی مینالد و طپیمت براه جود می رود انسان از رنج و بد بختی میگریزد و آسمان میخندد . انسان چون پشهای ناتوان ، هرسو میدود و روزگار چون جلادی خونخوار او را بدیده تحقیر میکند .

آنکس که رنج ندیده و سختی نگشیده باشد از زبان شعر و موسیقی آشنائی ندارد ؛ نغمه چنان بدله چنك نمیزند ، ناله تار ؛ تار های دل او را

نمیلرزاند ، نوای نی با روح او جفت نمیداد آنك شعر در مشاعر او اثر نمیکند
ولی آیا در جهان چنین کسی هست ؟... کیست که آتش
فروزان غم نی و روانه او را نسوخته ..؟ کیست که فرشته سیاه رنج و الم
شراری در وجود وی نیفرخته ..؟ کیست که در این بهاران پر خطر ، نیاز
های بدبختی در پای دامن فرو نرفته ..؟ کیست که در این مغالک تاریك ستك
حوادث سرش را نهاده ..؟ کیست که در این انبیا نوس بهانور از آرایش
بامواج غم و بیچارگی در امان بوده ..؟ کیست که عفریت قیره بختی با پنجه
آهنبش خویش ~~سکای~~ ویرا نهشده ..؟ هر کس بنوبه خود رنج دیده و هیچکس
از اینجهان و از این زندگانی خرسند و دلشاد نیست ، آن کودک بیچاره
نیز رنجیده بود از اینرو آن تصنیف ~~کجه~~ را که هیچکس یادی از آن
نمیکرد با آواز بلند میخواند ؛ زیرا سر این چیزی نمیدانست ؛ پرویز که خاموش
بگوشه درشکه افتاده بود نوای او را گوش میداد ، گویی اینکلمات در او
سخت اثر میکرد که دمدم ~~تک~~ میخورد . آن کودک این شعر را خواند
و گریه دیگری شدی هم آغوش

پرویز را چه شد ؟ اینکلمات در او چه تأثیر شگفت انگیزی
داشت ؟ ما نمیدانیم ، بناگاه با سرعت از جای خود برخاست ؛ سراو
ببختی بطاق درشکه خورد ، از شدت درد برپا زد و در باره افتاد و
درشکه بشتاب میرفت ، سورچی بدینقسمت توجهی نکرد ، شاید اصلا از آن
آگاهی نیافت

پرویز دیگر حرکت نکرد ؛ گویا از هوش رفته بود .

-۹-

سورچی گفت : و آقا پیاده نمیشوید ..

جوابی ننهید ، همین سخن را تکرار ~~میکرد~~ ؛ انکاء پیاده شد و
نگاهی بدرون درشکه کرد و گفت : و بیچاره بخواب رفته ، سپس با دست
او را تکان داده گفت : آقا بمقصد رسیدیم ، پرویز چشم گشود و همچون
خفته ای که بگاموس چهار پاره و پیدار شده از پای بر جست و از
درشکه پیاده شد ، تا درب منزل بیش از چند قدم نبود ، در باز بود بدرون
رفت ، از پلکان گذشت . وارد اطاق شد ، چراغ را روشن کرده لباس خود
را بیرون آورد ، هشت میز نشست ، قلم را برداشت و نوشتن را شروع
کرد . اوراقی که در آن شب از زیر قلم پرویز گذشته اینك در برابر چشم

منست ، تمام آف از خطوط ~~میکش~~ و ~~بیمانی~~ سیاه شده ، معلوم است دست
لرزانی بی اراده قلم را روی صفحه گرهش میداده است ، گاهی نیز در میان
خطهای در هم و بر هم برحمت متواله پاره ای کلمات را خواند .

در آغاز یکی از صفحات این کلمه را نوشته : « مرگ » و پس
از آن تمام صفحه را خط کشیده و در پایان آن چند کلمه پراکنده که
شاید بتوان یک جمله از آف ترکیب کرد خوانده میشود بدین طریق : « انسانها
... او هم همینطور ... »

در صفحه دیگر چند کلمه ناقص دیده میشود از اینقرار : « از
ک ... ام ... نداشته ... باشه ... »

راستی معنی این کلمات چیست ؟ پروریز چه میخواسته بنویسد ؟
گفتیم پروریز آهنگام از خود شیر نداشته و قلم آزادانه بر روی صفحه گردش
میکرده ؛ خواهید گفت : « بنابر این کلمات او معنی ندارد شما اینطور میگویند ولی
مزیمگویم : « هنگام بیهوشی سخنان انسان راستتر از موقع هر فیاری است ،
آندم که انسان هوشیار است پرده ای از قلب و نفاق بر روی خود
میکشد ، افکار خویش را از دیگران مستور میدارد ، موقع شناس میشود ، کار
های خود را بمیل دیگران انجام میدهد ، چیز هایی را که در دل ندارد اظهار
میکند ، در این هنگام او همچون باز یگر نیست که در صحنه با نهایت زیر دستی
دل خود را بازی میکند ، سخنانی را که بدو یاد داده اند میگوید ، حرکاتی
را که از او میخواهند بها میآورد ، ولی در دل او چه خبر است ؟ آیا
افکار درونی او نیز با حرکاتش تطبیق میدهد ؟ آیا روح وی نیز با سخنانش
موافق دارد ؟ نه ! او یک آدم مصنوعی است ، برای خوش آمد دیگران
بازی میکند ، بسا میشود در اعمای روح او غوغائی باشد ولی چاره چیست ؟
بدو گفته اند وقتی وارد صحنه شدی چنین و چنان باید کرد ؛ هنگامیکه
پرده افتاد او آزاد میشود نفسی بر است میکشد ، اظهارات بیجا را بیکسو میریزد
و سر پوشی را که در زیر آن پنهان شده بود بیکسو میزند و آزادانه بدلتخواه
خویش رفتار میکند ، در این هنگام حقیقت او از پس پرده های نفاق و دو
رنگی آشکار میشود .

آندم که انسان مسخ شد یا بیهوش گردد بد ، از قید و بند هایی که
خواسته های دیگران بدست و پای او گذاشته آزاد میشود ، آف شده و فریب
که ما آنرا بنام « عقل » میخوانیم از دست او میرود ؛ حجاب ربا و درونی

را از چهره خویش پس میزاند و همپون مرئی نیز بال از آغوشی که ادای
زندگانی برای او ساخته فرار میکند ، با نهایت آزادی آنها را در دل دارد
میگوید ، از قیود بدایت رهایی مییابد و بطولیت نزدیک میشود .
بنا بر این گر چه پرویز از خود پیشتر بوده ولی کلمات او معنی
دارد . باید دید مقصود وی چیست ؟

کریا در آغاز کار از فرط نومیدی فکر انتحار افتاده ؛ بدینجهت اولین
کلمه ای که نوشته « مرگ » است ، ما نمیدانیم دنباله اینکلمه چه میخواسته
بدرسد ؟ ولی میدانیم ، فکر انتحار آنقدر ها در مغز او رسوخ نداشته ،
بلکه همپون اسیم ملایمی که آهسته از روی دریاچه ای میگذرد و برای چند ثانیه
موجهای کوچک در سطح آب ایجاد میکند ، بزودی آمده و گذشته و آثار آن محو
شده ، از این و میتوان گفت :

کلمه « مرگ » آغاز جمله ای بوده که نا تمام مانده و شاید
میخواسته بنویسد :

« مرگ بمنزگام خود مهر شد »

یا : « مرگ باران روح و عذاب روحی رهایی نمیدهد »

یا : « مرگ ما را بدنیهای دیگری میرد ولی در آنها چکنیم ؟ »

یا : « مرگ بدست دیگریست و ما را در آن اختیاری نیست »

یا : « مرگ در مان دوه مرد میست کما توان و در مانده اند »

یا : « مرگ داروی تلخی است که هر کس از چشیدن آن ناچاراست »

نمیدانم از اینگونه هر چه میخواهید فرضی کنید !

اما ای انسان مغرور ! چهقدر نا توانی و تا چه اندازه دانش تو

محدود و نا چیز است ! تو نمیتوانی دنباله سخنی را که آغاز آن بدست

دیگری ؛ چون توانا توان و حقیر ؛ نوشته شده ، بنحوائی پس چگونه میخواهی

اسرار هستی را کشف کنی ؟ با کدام نیرو میخواهی پایان سخنی را که

آفریدگار تو نا صبحگاه ازل شروع کرده در یابی ؟ تو چه میدانی در آخر

این صفحه بر نقش و نگاریگاه قرنهایست میآید و میگذرد چه پدیدار میشود ؟

تو کیستی که میخواهی مقصود آفرینش را بشناسی ؟ تو چه میدانی کاروان

خلقت یکدام طرف سیر می کنند ؟ تو چه میدانی انسان از کجا آمده

و به کجا میرود ؟

باری شاید بتواند حدس زد که جمله دوم پدیدآورنده تمام شود :
انسانها وفا ندارند

یا : د انسانها همه خود پرستند
یا : د انسانها همه چیز را در راه خود فدا میکنند
یا : د انسانها هیچ چیز پای بند نیستند
یا : د انسانها تطاهرات فریفته را دوست دارند
یا : د انسانها میخواهند با شکوه و جلال جلوه کنند
یا : د انسانها از مردم بیگانه گردانند
در اینصورت دنباله سخن روشنتر است .

گفتیم پس از جمله د انسانها ، این جمله خوانده میشود : و او
هم همینطور است ، مقصود از کلمه « او » شاید فرنگس باشد ، گویند
پرویز میخواست بگوید ، او هم انسانست ، او هم مانند دیگران فریفته تطاهرات
شده و خود را باغوش دیگری انداخته است .
از اینصورت مقصود از کلمات پانجمه و ششم این روشن میشود
و از ک . . . امید . . . بداشت . . . باشید .

پرویز میخواست آن ، چارکائی که نگهتارهای خوش آب و رنگ دیگران
که همچون بر آب بیابان بی اعزاز است ، فریفته میشود ، بگوید . « ای
لجوجان بخود آمد ؛ باین سخنان گوش مدهید ، از کسی امید دوستی نداشته
باشد ، از کسی امید راستی نداشته باشد ، از کسی امید فداکاری نداشته
باشید ، از کسی امید پاککاری نداشته باشید ، روح سخن پرویز اندک :
حاجه انسانی میدان حاکم است ، هر کس مکرر د ا گلام خود را با آب
پرویز آورد ؛ هیچ کس عاقل نخواهد بود ، او را فراموش کرد ، که شاید با حاجه
دلت و بیوفائی نباشد ، اگر نامه دیگران ، داده اند ، به انجام کار باید از بوم می نمیرد .
ما یهوده کلمات پرویز را هم ، مدنگیم : انسان هیچوقت روحی یهوده
نمیشود ، کلمه معنی میدهد ؛ کا حاجت نمیکند به عقیده ما همه به ظاهر
هم ریخته ای که این صحاح را پر کرده ، آنها هم معنی دارد ؛ از اینصورت
موجب میکند ا حق هم دارید ، ولی اندکی گوش فرا دهید .

کلماتیکه از کاعده قش می رسد ، نسخه اهرار است که در روح
پدید می آید و توسط اعصاب علم می رسد ، از روح پرویز در انعکاسی رحانه
ولی اعصاب وی آن توانائی را نداشته که همانند روحی او را درون خود

بقلم رساند ، بنا بر این افکار و احساسات از روح منظم بیرون آمد و دل
 رام بهم آمیخته گردید ؛ بدانسان که اینک از آن چیزی در یافت بتوان کرد
 جهان را نیز چنین است ، این موجودات گوناگون که اکنون در دیده
 کوتاه بین ما آشفته می نماید ، در آغاز کار چون خط و خال خوبان زیبا و دلربا بود
 همه چیز در آغاز آفرینش راست بود و آنگاه در نتیجه تصرفات دیگران کج شد
 همه چیز از زیر دست پروردگار خوب بیرون آمد و آنگاه بدی آمیخت
 همه چیز از منبع نور زیبا و دلنشین جدا شد و آنگاه بزشتی
 آلوده گردید از اینرو در اینجهان بد و خوب و زشت و زیبا بهم آمیخته است
 ما نیز از فرط نادانی بس چیز ها را که بجای خود نیک و زیبا است زشت
 و نازیبا می پنداریم !

ای انسان نادان ! تو نمیتوانی اسرار و رموز اینجهان را در یابی
 تو نمیتوانی کلماتی را که بجای آفرینش بر صفحه هستی رقم زده اند بفخوی
 تو نمیتوانی اشارات و کنایات این دفتر عجیب را تفسیر کنی ، این کتاب
 بزرگ که صفحات آن از شرق تا غرب گسترده اثر حامیه مؤلف بزرگوار است
 که تو از اندیشه وی آگاهی نداری ، آنچه را از ابلهطور خوانده و دانسته
 ای بسی نا چیز و حقیر است . قطره در مقابل دریا و دقیقه در پیشگاه
 ابدیت ، ذره در برابر نامتناهی ، قابل قیاس نیست .
 افسوس که ما نیز مانند پرویز در خیالات فرو رفتیم

— ۱۰ —

پرویز پس از چند ساعت قلم را ریکسو گذاشته ، کتابی را بر داشت
 و بی اراده صفحات ابر را زیر و رو میکرد در اتمیانه مراسله ای را که یکسال
 پیش از آن یکی از دوستان بدو نوشته بود پیدا کرد و مدتها چشم بدانمراسله
 درخته بود ، سطور ذیل از زیر نظر او گذشت :

« دوست عزیزم ! نامه شما رسید . . . »

« شرحی در باره « عفو و انتقام » نوشته بودید . بار ها گفته ام که
 « بنده نمیتوانم عقیده شما را بپذیرم و گر چه شما زور عبارت پردازی
 « تا اندازه ای مقصود خود را بذهن نزدیک میسازید ، ولی من
 « باچارم ، با این گونه خیالات مخالفت میکنم . عزیزم ! تو بی انداز
 « از حقیقت دور افتاده ای ، پاره ای سخنی که در کتب گذشتگان بجای
 « داده ، در دنیای امروز یکجور ارزش ندارد . روز کاری که جمله در

« غم و اندوه نیست که در انتقام نیست ، بهترین دستور زندگانی بود سپری
 شد و بهتر آنست که ما اکنون این سخن را کار بندیم : و کلوخ
 « انداز را پاداش سنگ است ، در دنیای امروز نه تنها غم و بخشش
 « سودی ندارد ، بلکه گروهی مردم را که چون جانوران درنده برای
 « بلعیدن دیگران دهان گشوده آند ، دلیر میکند و برای حمله آماده میسازد آنکس
 « که ناسزا گفت اگر مشتی بد هانش نگوئید ، فریاد او دنیا را پر می
 « کند ؛ آنکس که بصورت شما سلی زد اگر سرائی او را ندانید ، يك
 « مفت هم با نظرف ضرر تان میزند ، آنکس که کلاه شما را برداشت
 « اگر خاموش ماندید بلاستان نیز دست اندازی میکند
 « عزیزم مار و عقرب را بفلسفه و اخلاقی اصلاح نتوان نمود ؛ باید سرباز
 « را بسنگ گوئید و عقرب را بصورت کفش ناپود کرد و گروهی را
 « از سریش جانگزیبان آسوده ساخت ، شما میگوئید : باید در مقابل
 « بدی نیکی کرد ، شما جق ندارید این سخن را بگوئید زیرا نه تنها
 « با هستی خود بسیاری میکند بلکه حقوق دیگران را نیز پایمال میسازد کسی
 « که با شما بدی کرد و کیفر ندید و جور میشود ، بجهان این
 « و آن میبندد ؛ دیگران را آزار میسازد ، این کار مثل آن است که
 « يك دیوانه ای را در میان مردم رها میکنند ، آیا میتوانید در پیشگاه
 « وجدان خویشتن را بی گناه بشمارید ؟
 « من و تو هر دو میگوئیم : نباید بدی را نابود کرد و ولی تو میگوئی
 « بدی را بوسیله یکی میتوان از میان برد ولی این سخن با عمل تطبیق
 « نمیشود من میگویم : یکانه وسیله ای که بدی را از ریشه بر میاندازد
 « خشونت است ، کسیکه بدی میکند باید نابود شود ؛ راهی را که شما
 « پیش گرفته اید برای مردم تن پرور و ثنیل خوب است و گرنه مردان
 « کار بدین خیالات پوچ گوش نمیدهند ، امید دارم گفتار مرا بپذیرید
 « و از این پس خود را برای مبارزه زندگانی آماده سازید ؛ دنیا میدان
 « جنگ است ؛ اگر اندکی سستی کنیم پیرنگاه فنا میافتیم ؛ باید زد و
 « خورد کرد ، باید انتقام کشید ، زنده باد انتقام ، عزیزم ؛ تو با این افکار
 « پریشان نمیتوانی در میان مردم زندگانی کنی ؛ باید اردیانی بگذاری
 « و آسمان بالا روی و در آنجا برای فرشتگان در فلسفه و غم و بخشش ،
 « داد سخن بدهی . و با در زیر زمین جایگاهی بیایی که از دست این

« مردم شرور بدان پناه ییری ، یلته کلامه میگیریم اگر میخواهید زندگی
 « کنید براه خطا میروید ، اگر سخن مرا تفهینید روز کار این حقیقت
 « را با هزاران رنج و عذاب به شما میآموزد ؛ بپایند و بخرد آئینم ، غور بشن
 « را برای کشمکش مهیا کنید هر کس با شما بدی کرد از او انتقام بکشید
 « زنده باد انتقام !
 دوست تو : و .

پرویز یکسال پیش همین مراسم را خوانده بود ولی آنروز نیروی در
 وی بود که از نفوذ این نگارشات زهر آلود جلو گیری میکرد . آنروز روح
 وی همچون دیواری روغن زده بود که این افکار مانند قطرات آب بر آن
 میپاشید ؛ آنروز میتوانست در برابر سخنانی که چون موج دریا از هر سو
 بدو رو آور میشد مقاومت کند ، آنروز وقتی این گونه کلمات را میشنید
 لبخند میزد و میگفت : « اینها بیهوده است انتقام یعنی چه ؟ .. انتقام آنهمی
 است که جهان را میسوزاند ، بدی را نباید بدی تلافی کرد و کر نه دباله
 بدیها هیچوقت پایان نمیرسد . آنروز میگفت : تنها چیزی که میتواند بدی را
 نابود کند نیروی کار نیست و مگر نه بزدا در این جهان با اهرمن مبارزه میکنند؟ ...
 مگر بزدا آن بجز نیکی و خوبی سلاحی بدست دارد؟ .. آری او تنها بفروری
 خوبی اهرمن را که سر چشمه بدیهاست نابود میکند اگر برای مبارزه با بدی
 وسیله ای بهتر از نیکی یافت میشد بزدا آن را با بکار میبرد !
 آنروز بطور میگفت ولی افسوس که در آن شب این افکار را فراموش
 کرده بود ، در نتیجه يك فشار رخی چنان پریشان شد بود که بهج چیز فکر
 نمیکرد ، در این هنگام برای پذیرفتن هر سخنی آماده بود ، آندم که انسان
 با آران شد سخت موهم پرست میشود ، وقتی سختیهای جهان او را در میان
 گزشت ، برای رهایی از آن بهر گوشه ای پناه میبرد ، همچون غریقی که در
 اقیانوسی بیکران افتاده باشد بهر خوار و خسی چنگ میزند ، هر کس هر چه گفت
 بدون تأمل میپذیرد ؛ همچون پشه در پیش تند باد اوهم تسلیم میشود آری
 گیاه اوهم در روح مردم نا توان زود ریشه میکشد اما آنکه نا توان
 نیست کپیست ؟ ..

پرویز بیچاره شده بود ، از اینرو در مقابل این افکار ناپاک تسلیم شد ،
 شما ای کسانی که قلم بدست میگیرید ! آیا میدانید چه کار بزرگی را
 بهمه گرفته اید؟ .. آیا میدانید . بطوریکه از دیرخامه شما بیرون میاید ،
 در احساسات دیگران چه تأثیری میکند؟ .. آیا میدانید با نگارشات خود

مخفیانه چه جنایتی را مرتکب میشوید ؟ . آیا میدانید چقدر درانهایی پاک
 راه بدست دیر میسازید ؟ . نه ! شما از این حقایق تلخ و دردناک آگاهی ندارید
 و گرنه قلم را می شکستید و زبان از گفتار می بستید و تا هنگام
 مرگ از بوشن و گفتن خودداری میکردید . شما همچون تیر اندازی هستید
 که در شب تاریک پایانی تیر میاندازد و نمیداند کدام یک به هدف میرسد
 و کدامیک بسینه یگشاهان فرو میرود شما هم نمیدانید اینطور سیاهی کار
 شما . شما تراوش میکنید چه کسانی را بروز سیاه می نشانند !

روزی پس از خواندن مراسله چند دقیقه خیره خیره باطراف نگریست
 او را چه میشد ؟ درروح اوچه خبر بود ؟ . بناگاه از جا برخاست . . .
 اگر کسی در آندم قیافه او را میدید ، از چهره بر فروخته و چشمان خونین
 وی میترسید ، چند قدم عقب مرفت . . . بر سطح زمین زلزله رخ میداد ، زمین
 ها زیر و رو میشد ؛ گورها از جای خود حرکت میکند ، شهر ها بر زمین فرو
 میرود ، در چند ثانیه همه چیز غرض میشود . . . روح او اینطور شده بود . .
 آهسته پای دولا بچه رفته ، درب آن قفل بود ، شیشه را با یک مشت شکست
 کارد را که بهنگام غذا خوردن بکار میرد برداشت ، چند قدم در میان
 اطاق راه رفت ، چون ~~کودکی~~ که پس از مدتها باز بچه خویش را
 پیدا کند نکارد نگاه میکرد ، سپس آرا بدور سر میگردانید و بجای حمله
 میرد ، گویا با اشباح تا مرئی در جنگ بود

- ۱۱ -

مدتها میگذشت که چراغ خاموش شده بود ، اطاق چون قبری ساکت
 و آرام مینمود ، در میان آن چهار دیوار خاموش پرور چون مجسمه بیحرکت ایستاده
 بود و در اعداق روح وی هیاهوی عجیب جریان داشت ، چشمانش از حلقه
 بیرون آمده بود هنوز کارد را بدست داشت . او را چه میشد ؟ . چه میدید
 چه فکر میکرد ؟ . . از درون خود چه میشنید ؟ . .

ساعتاب از پنجره بدرون اطاق ناپید ، پرور از جای خود حرکت نکرد
 این صدای پای در گوش اومی پیچید : انتقام . . . انتقام . . . بیچاره همچو مریضی
 که آخرین رمق حیات را بدزد میگوید ناله میکند ، کلمات او نا مفهوم بود
 دندانهایش بهم میخورد ، آن قوه رموزی که بنام « شیطان » معروفست
 اینکلمات را بگوش او میخواند : عشق من از دست رفت . . . من آمالم
 سوخت . . . سایه امید بدست دیگران افتاد ! . . کاخ سعادت من ویران شد . .

آنگاه همان گوینده نامرئی با آهنگی که چون آتش سراپای پرویز را زنی
 سوزانید فریاد میزد : انتقام ! انتقام ! . مثنی به پیشانی خود کوفت و قدمی
 چار رفت : کاردار بالا برد و پائین آورد چون مردم جن زده با طراف
 نگاه کرد ، آن گوینده عجیب آهسته در گوش او گفت : « نمیدانی هوشك
 با تو چکام داشت ؟ . نمیدانی ؟ . چقدر ناسادانی . . . » او ترا
 دعوت کرد که آن منظره هولناك را به بینی ؛ میخواست بتو بگوید : نگاه
 کن دلدار ترا از راه بدر بردم ، در اینوقت از میان تا ریکیها هوشك را
 دیدی ، بگفت : « پرویز تو برای بدبختی ساخته شده ای توحق نداری
 خوشبخت باشی برای آنکه تو فقیری ؛ بین فرنگیس در آغوش منست . »
 مشت را گره کرد ، کاردار بالا برد . بسوی هوشك دوید ؛ ولی او
 میان ظلمات فرو رفته بود . بگفت : « سخی نسبت بفرمانده ان در دل او
 پدید آمد ، برای اولین بار این پس زاپاك در آن روح پاك راه یافت . تا
 آنوقت بینوائی و تنگدستی خود را دریافته بود ولی در آن لحظه خطرناك
 این حقیقت دردناك چون کوهی بر دوش وی فشار آورد . . . صدای ارزان
 خورد را با آن گریه هائی جفت گردید و گشت . آن پست فطرتی که مرا روز
 سیاه نشانید ، ای فرومایه ای ، دلدار مرا از راه بدر برد ، آن سفته ای
 که رشته امید مرا قطع کرد ، او باید بگریه خود را به بیفتد ، او باید نابود
 شود او باید بمیرد ! انتقام ! انتقام !

گاهه انتقام با آهنگی سخی ادا شد ، کاردار از کار گذشت ، هوشك
 محکوم گردید ، در آن اطاق خاموش غوغای عجیبی بود ، در و دیوار
 فریاد میزد : انتقام ! . انتقام ! .

اشعه ارزان ماه از دیوار پائین آمد و بصورت پرویز افتاد ؛ رنگ او
 پریده بود ؛ سرپایش مبارزید ؛ طپش قلب وی همچون صدای پای اسپان که
 بهنگام تاحت و باز در ظلمات شب منعكس میشود بگوش میرسید ، چشمش
 بنور شده بود ماه را گرفته میدید ، چیزی مانند ابر میان او و ماه حایل
 شده بود در آسمان کمترین لکه ابری دیده نمیشد ؛ این ابر در آسمان
 روح او بود ، مدتها باین جرم کم رنگ و بیروغی که از گوشه افاق
 بالا آمده بود نگاه کرد ؛ گویا آن را نمیشناخت . اگر هم میشناخت مقدم وی
 را گرامی نمیداشت ، دیگر نمخواست او را شاهد بزم عشق قرار دهد ، دیگر
 نمخواست در شبهای دوری باری راز و نیاز کند ، آسمان و ماه و ستاره

بچه کار او میخورد ؟ ... دلبازی اینها خاطر فرنگیس بود ؛ هر ماه سگس روی
 او را میدید ؛ در ستاره دلیرهای او را مشاهده میکرد . در آسمان رنگ
 چشمان جادر فریب روی را نظاره مستود ولی افسوس ! او دیگر فرنگیس را نداشت
 مدتها چون دیوانه نگاه میکرد ، شد رنج ماه روشتر شد ،
 گویا از روشنی ترسید که بی اختیار خود را عقب کشید ؛ گمان میکرد ماه
 او را از انتقام جلو گیری میکند . چهره فرنگیس را بیاد آورد ، خنده شویی
 در لبانش آشکار شد ، چشم فرو بست تا او را نه بیند هوشنگ را
 بنظر آورد که برابر فرنگیس نشسته بود ، . . . پیش دوید . . . او را
 ندید . . . عقب رفت . . . سر بدیوار گذاشت ، مدتها صورت هوشنگ
 و فرنگیس یکی پس از دیگری در نظر او هویدا میشد . . . هوشنگ را میدید
 پیش میرفت ، فرنگیس را میدید ، میایستاد . این کشمکش مدتها طول میکشید
 حسن شریبی نسبت به فرنگیس داشت ؛ نه عشق بود و نه کینه ؛ پس چه بود ؟
 یکی از آن احساساتی که در فرهنگ های بشری اسمی برای آن یافت نمیشود .
 از خود خبر نداشت ؛ از پلکان چه وقت پائین آمد ؟ . . . راه را چگونگی
 پیمود ؟ . . . بطور درب منزل هوشنگ را گشود ؟ . . . بطور هیچ کس او را
 ندید ؟ . . . نمیدانست ، یکبار خود را پشت در دید ؛ آسمان از او های
 سیاه متشور بود ، باد سردی بستی میوزید ؛ سردی آهن را زیر انگشتان
 خود احساس میکرد ، مانند یخ از تند باد میلرزید . . . پرویز و فرنگیس را
 برابر هم دید . . . چیزی مانند آتش سیال در عروقش دور زد . بد رون
 اطلاق دوید ؛ در میان تاریکی بالای سر هوشنگ ایستاد ؛ دست او را کارد
 بالا رفت و پائین آمد . . . سرعت برق کارد را از بدن هوشنگ بیرون
 کشید و در سینه فرنگیس جای داد ؛ همه غریبی برخاست ، غرشی مانند
 رعد شنید قاتل ! . . قاتل ! . . چیزی مانند آسیائی بزرگ در معز او صدا
 میکرد : قاتل ! . . قاتل ! . . دیگر چیزی نفهمید . . .

— ۱۲ —

صدای خروس صبحدم در فضا پیچید :
 قو قو قو ! شب تاریک سپری شد ، ای خفنگان بیدار شوید ، ای
 گروم مردگان از گور هائی که بدست خود ساخته اید بر خیزید ، سر
 از خواب بردارید و آماده کار شوید .
 قو قو قو ! بر خیزید ! نسیم روان بخش میوزد ؛ هم اکنون نیم دایره

سایمن صبح در کنار افق^۱ لا جور دی هویدا میشود ؛ هم اکنون پرده دار
ذلك پرده حریر بر گوشه آسمان میگیراند ، هم اکنون جهان تاریک روشنی
از سر میگیرد ، بیدار شوید !

قو قو قو ! تا کی حفته اید ! سالیان دراز در زیر خاک خواهید
خفت ، سر از بستر بردارید ، بزودی خورشید درخشان سر از کوهسار
خاور بیرون میآورد ! بر خیزید
قو قو قو . . . قو قو

پرویز در بستر دراز کشیده بود ؛ سخت احساس خستگی میکرد ،
هنگامی که اولین پرتو صبحگاهی وارد اطاق شد ، بر خاست و کنار
پنجره ایستاد ، مدتی آسمان نگرست ؛ آرام بنظر میرسید اثری از تشویش
در وی نبود . سرما در او اثر کرد ، پنجره را آرامی بست ، هوا بخوبی روشن
نشده بود ؛ از اینرو چراغ را روشن ساخت . اثاثیه اطاق بهم ریخته بود ، متحیر شد
بساطراتی نگاه کرد ، چیزی نفهمید ، سوزشی در دست خود احساس کرد ؛
برابر چراغ انگشتان خود را خون آلود دید ، در همین وقت کارد خون آلود را
که در یک گوشه افتاده بود بنظر آورد . برقی در مغز او حسنی کرد ، پرده
از پیش چشم او پس رفت ؛ بخود آمد ، حوادث گذشته را پیاد آورد ،
مناسط وحشت بار شب را از نظر گذرانید ؛ سکون و آرامش او از میان
رفت ، همچون پر کاهی که بدست تند باد گرفتار شود ، آشفته و لرزان شد
مانند دیوانگان دور اطاق میدوید . کتابها را که بهر دو پراکنده شده بود
برداشته بدو بار میزد ؛ میخواست از افکار مخوفی که او را آزار می داد
جلو گیری کند ؛ درخواست از آن هیولای مهبی که گلوئی او را میفشرد
بگریزد ، درخواست ندای قاتل ا قاتل ! را که در اطاق پیچیده بود نشنود ،
میخواست از میان آن چهار دیواری که چون قبر او را میترسانید فرار کند
در را بسته حتی بهم زد ، بیرون دوید افتاد و از خود روت . .



هوا بخوبی روشن شده بود ، پرویز چشم کشود و آسمان را دید که در
زیر پرتو طلایی مهر چون نقره سبید می نمود ، همچون کسی که از خوابی
هولناک بیدار میشود بهر سو نگرست . مغز خود را فشار داد ، میخواست
خوبی را قائم کند که حواسی هولناک دیده است . بر خاست . اندکی
آرام شده بود ؛ اطاقی رفت ، آفتاب قفسه را طلایی کرده بود ، روشنایی
روز افکار ترسناک شبانه را با خود ساخت ؛ پشت در نشست ؛ بار هم مشوش

بود ، هنوز بهرآتش گذشته فکر میکرد ، بخود میگفت : این خوابهای پریشان چه معنی دارد ؟

سکونت او آمد ، سماور را آتش کرد ، آهنگ سماور و پیرا آرام ساخت . برای روان های رنج دیده سکونت و خاموشی بزرگترین عذاب است ، کسی که بدست بد بختی اسیر شد پیوسته از تنهایی گریزاست ؛ اگر همزمانی نبافت که راز درون خویش را با وی بگوید با آب ، با آفتاب ، با ماهتاب ، یا ستارگان ، با درختان ، با تمام کائنات راز و نیاز میکند آنها ناله های او را نمیشنوند ، آنها از زبان او آگهی ندارند ، آنها بگفتار وی آشنا نیستند ، ولی او از فشار غم رها میشود و آتش سوزانی که در روان وی فروزان شده فرو می نشیند .

وقتی سکوتی عمیق انسان را در بر میگیرد ؛ خیالات مشوش بوی هجرم میآورد ؛ افکار پریشان او را آزار میدهد ؛ از امروز در داستان های باستان از گور و رنجهای طاقت فرسای آن گفتگویی پنهان آمده زیرا گور خانه آرامش و خاموشی است ، و در آن دیوار بجز سکوت عمیق و ظلمات مددش چیزی نیست ، اندم که شعله زندگی از شمع بدن دوری میجوید و انسان بر صفحه لرزان زمان فرو میرود ، در آن جهان آرامش روانهای پاک از غوغای این زندگی که سراسر رنج و محنت است ، آسوده میشوند ولی آن روان های ناپاک و شرور که باخلاق نا ستوده آلوده شده ، و در سکرداب کارهای نکره دیده فرو رفته اند و آنها در آن سکوت عمیق رنج میبرند و حاصل آن تنهایی را که در گشتزار جهان افشاندند اندر دور میکنند ای دلها تی که پرتو قهریات و عفت شما را روشن ساخته است شما

آسوده باشید که آن نعم جاودانی که بامید آن روزگار میگذاشتید هم اکنون در شما نهفته است ، پرده بخیاری از دیده بر افکند و اندروان خویش ، باغستان های مصفا ، عمارات زیبا و هزاران وسیله خرمی و خوشی را بگریزد ؛ و شما ای مردمیکه بر روی ویرانه عفت و پرهیزکاری بنیان هوسبازی خود را استوار ساخته اید شما آگاه باشید که این دقائق کوتاه چون برقی که در شب تاریک بدرخشد بزودی ناپاود میشود و آن نگاه ظلمات سهمگین قبر شما را با غشوش میکشد ، در آنجا ، در آن گوشه خاموشی بتا گهان آتش فشانی که در روحان پنهان است فوران میکند و آن شراره ابدی شما را در میان میگیرد و هرچگاه از آن رهایی نتوانید یافت

شاد باد روان آن گویند بزرگ که گوید : « لوح » و قلم و بهشت
و دوزخ با تسبیح »

باری ، روزی برآمد ، پرویز لباس پوشید و از منزل بیرون رفت ؛
همچون مردم بیمار زار و نزار شده بود ، نشانه رنج و خستگی در چهره
او دیده میشد ، اندیشه ناک و پریشانی نظر میرسد . در راه با کسی مصافحه
نشد ؛ پیاده رسید ، اطاق خود رفت ؛ پشت میز نشست ، چون مجسمه
دیگر از جای خود حرکت نکرد ، نزدیک ظهر فراش شنید که پرویز با
کسی گفتگو میکند ، وارد اطاق شد هیچکس را ندید . . . پرویز تمام آن
روز را در اندیشه بود ؛ میخواست بخود بقبولاند که خوابی هولناک
دیدم ولی باز از هجوم افکار گوناگون جلو گیری میسر نبود ؛ پس چرا
برای تحقیق بمنزل فرانکیس رفتم ؟ . . صبح بهمین فکر بیرون آمدم ولی در
راه از انجام آن متصرف شد ، بیچاره هراسان بود ، میترسید خواب ندیده
باشد و حوادث وحشت باری که از یاد آوری آن میلرزید رخ داده باشد .
میترسید مرده برافند و منظره دردناکی که آن را خواب و خیال می پنداشت بصورت
حقیقت آشکار شود ، راستی اگر چنین میشد چه میکرد ؟ . . او میترسید
این فکر او را میلزاند . . . میخواست در اشتباه بماند ؛ از حقیقت
گریزان بود . . .

طرف عصر پرویز زودتر از هر روز بسوی منزل رهسپار بود ، در
خیابان دور نامه فروش فریاد میداد : « يك شماره . . . جنایت فجیع . . . »
کلمه جنایت او را بلرزه در آورد ؛ میخواست با شتاب بگذرد ، روز نامه
نوشته رسید ، ورقی بدست او داد ؛ بی اراده بر آن نگاه کرد ، این کلمه
با خطوط لرزان و آتشی در روح او فرو رفت : « دیشب هوشنگ را . . . »
سرش چرخ خورد ، دلشاله آنرا توانست بخواند . روز نامه را در دست خود
فشار داد ، میخواست آن ورق شوم را معدوم کند ؛ روز نامه فروش فریاد
میداد : « جنایت فجیع . . . جنایت فجیع . . . » بیچاره خود را ناخفته بود ،
حس او سنگینی میکرد پاهایش نا توان بود و نمیتوانست بدن را تحمل کند
زمن میارزید ؛ هوا قاریک شده بود ، دیوار ها تکان میخوردند و اینکلمات
با خطوطی لرزان بر آنها نقش بسته بود : قاتل . . قاتل . . . جنایت کار ،
چشمها متوجه وی بود « رهگذران او را بهیکدیگر نشان میدادند و آهسته
میگفتند : قاتل . . . جنایت کار . . . »

صدائی بگوش او رسید : « آقای پرویز خان چرا ایستاده اید ؟ » چرا
میلرزید ؟ « این سخن را بیهوشی از آشنایان بدر گشت : متوجه خود شد
بسخنی بر خویشی تسلط یافت و براه افتاد . . .

— ۱۳ —

درختان زرد شده بودند و يك نیمه برگشان فرو ریخته بود گوسفندان
در علفزار هائی که هنوز خزان بدان دست نیافته بود ، چرا میکردند ، بره
های کوچک که چند روز پیشتر از عمرشان نگذشته بود در میان علفها جست
و خیز گران بازی مشغول بودند ؛ از دور تن میان مه غلیظ ؛ کوههای
خاکستری رنگ مانند خیالات شب ترسناک و مهیب نظر میرسیدند ، اتومبیل
در خط راه میگذشت و گرد و غبار را همچون لکه آبی عقب خود بپاشی
میگذاشت ، بصدای اتومبیل را غائی که در گذشتارهای کنار راه ایستاده
دانه مشغول بودند دسته دسته بر خاسته بخواه میزدند .

پرویز بیحرکت گوشه اتومبیل افتاده بود . بچاره وقتی در خیابان
فریاد روزنامه فروش را شنید و روزنامه را دید ، بهوقعت خود پی برد
دانست که تنها خیالات او را آزار نمی داده است ، از پرویز بکسر بگواش رفت :
شوخیخانه اتومبیل خیالی بھای سحرگت پیوسته آباد بود و ده دقیقه بعد از ظهر
بیرون آمد ، بنا بر این پرویز میخواست فرار کند ؛ چرا فرار میکرد ؟ . . .
از که میترسید ؟ . . . از دست که میگریخت ؟ . . . از خویشی فرار میکرد ؛
از خود میترسید ؟ . . . از دست خود میگریخت ؟ . . . میخواست بر زمین فرو رود
میخواست دیگر در شمار زندگان نباشد ، از زندگی بتلاش آمیده بود ، از
هستی خود تنگ داشت ؛ برای آسودگی از قاتل بود . . .

اگر میدانست که مرگ او را از وضع زندگانی و هائی میدهمانیم که
از حقیقت آگاهی یافت خود کبکی میخواست ولى او زندگی را عبادت از
اهتزازات ماده نمیدانست و معتقد بود که روان انسان پرنوی از منبع نور
ابدی و قطره ای از افقانوس هستی ابدیست و مرگ او را از دست افکار
پریشان آسوده نمیدانست . . .

بهنگام زندگی در اشجهان روان انسان پائی بند نی است و از درجه
چشم و گوش کائنات را میگذرد ، همچون کبکی که او را زندانی تاریک در
آرند و سوراخی چند بدیوار آن گذارند تا بیرون را نظاره کند . روح
نیز در این جایگاه تنگ و تاریک که آن نام دارد بپست شهادت و احساسات

اسیر است و کار های رنگارنگ و گرفتاریهای گوناگون این زندگی نمیکند که او چیز ها را چنانچه هست به بیند و یا درخوشتن فرو رود و از اسرار نهانی خود آگاهی یابد ولی پس از مرگ دیگر چیزی او را مشغول نمیدارد در آنوقت خیالات درونی بوی هجوم میآورد افکار زشت او را آزار میدهد خاطرات دردناک و وحشتناک او را معذب میسازد و احساسات ناپاک به صورت کژدم و مار آشکار میشود و باو تیش میزند ، این رنج پایان ندارد زیرا روح با ابدیت پیوند دارد و رنجهای وی نیز مانند ابدیت پایدار است پرویز هم از عذاب ابدی مبرسید

اتو میل نمره میرود و از میان کشتزار هایی که بقاز کی تخم در آن افشاده بودند میگذشت . پرویز دیده فرو بسته بود و میخواست بجائی را نه بیند ، دمدم چشم میگشود و باطراف نگاه میکرد ، سپس دیده می بست و در افکار سیاه خود فرو میرفت ؛ چه فکر میکرد ؟ ... او دیگر فکر نمیکرد مغزش از کار افتاده بود ، در روح وی اثری از روشنائی نبود برای آنکه او قاتل بودا ... دنیا برایش تنگ بود . چیزی مانند گلوله گلولی او را سخت فشار میداد . برحمت نفس میکشید ، روح او همچون بیابانی تاریک و سرد بود که کرمهای آتش فشان آن پس از مدتها فوران خاموش شده و طیفیات خاکستر سطح آن را پوشانیده باشد . سکوت مرگ در آن بهمان مخوف حکم مرما بود تنها فریاد قاتل ! . . قاتل ! . . بیدار در آفتضای تاریک منعکس میشد ، جسم او مانند سرب سنگین شده بود . حرکت کردن برایش زحمت داشت اگر گاهی چشم میگشود از فرط وحشت دوباره می بست از روشنی بیم داشت از درختانی که بر سر او میگذشتند و بر سر او میگذشتند

رفته رفته آفتاب نزدیک غروب میرسید ، سایه درختان و چون خیالات وحشتناک دمدم دراز تر میشد ، بدراز شدن سایه اضطراب و پریشانی پرویز فرونی میگرفت ، گویی از سایه بیم داشت ، نه تنها از سایه ، از همه چیز مبرسید ؛ از روشنی ، از تاریکی ، از سایه ، از آفتاب ، از درخت ، از تمام اینها هراس داشت ، بران آفتاب او قاتل بود ! . .



خود شد از کار آسمان برای آن درین لار ، پرتو زوبین خود را روی انبوه درختانی که از هجوم خزان فسرده و نیم عربان شده بودند اندکند و همچون مریضی محتضر که در آندم واپسین جهان را میبکشد ؛ لبخند

اند و هباری زد بر بنا لرزش و اضطراب در میان درختان فرو رفت و قسم
سرد و ملایمی میبود و اوراق درختانی را که از دیوارهای کوتاه بر
بر آورد بودند میریود و در میان راه میریخت. کشاورزان دست از کار
کشیده بسوی آرا مگام خویش میشتافتند. اتومبیل در خط راه میگذشت و برای
آنکه رهگذران یکسو روند دمیلم نعره میزد: کودکان دهاتی گوسفندان
خویش را از میان راه یکسو برده و بنا میرفتند این هیولای آهنین
را بنگرند. در میان گرد و غبار فرو رفته بود. هوا بتدریج تاریک میشد
از انتهای خیابان در نمای عمارات از میاز تاریکی و غبار، همچون افکار
مبهم و پریشان نمودار شد. چراغهایی که در بسوی خیابان روشن شده
بود، همچون یگردهای ستارگان پدیدار گشت: اینجا نجف آباد بود،
اتومبیل پیش رفت تا بمحوطه رسید: رسید! در جوی از دو سوی خیابانی
در زیر درختان کهن روان بود و در میان کوچک را از خیابان جدا
مینمود. اتومبیل از میان دو میدان گذشت انگام بطرف چپ کج شد و
بازار را پیمود و بر سر چهار راهی ایستاد: پرویز پیاده شد و راهی را
که دنبال جوی آب بالا میرفت پیش گرفت. پس از چند ثانیه بر زمین
وسیعی رسید. اینجا قبرستان بود.



ماشتاب از گوشه اتاق بالا آمده قبرستان را نور پاشی میکرد: خاموش
عمیقی در آنسوی زمین رموز فرمانروا بود. آنها صدای جریان آب در سکوت
شب بگوش میرسید و گاهی هم نوای زنگ گوسفندان که تازه از چراگاه
بر میگشتند شنیده میشد. پرویز پهلوی قبری نشسته بود. این همان قبری بود
که چهار سال پیش از آن مادر وی را در آن جای داده بودند بیچاره
پرویز در این جهان تنها بود. بیست سال از عمر او نگذشته بود که پدرش
ورع گشت شد و شبانگاه از بیم سرزنش این و آن فرار میکرد و پس
از آن هیچ کس از سر گذشت او آگاهی نیافت. یکسال بعد مادرش مریض
شد و چون پرستاری نداشت پس از سه روز از بستر بگور رفت. هنگام
مرگ او پرویز در شهر بود و آن مادر بیترا حسرت دیدار فرزند خویش
را بخاک برد: بدین جهت زندگانی پرویز بیسختی میگذشت. آنندم که
بد بختیهای جهان بانسان مشار میآورد اگر دل مهربانی نباشد که او را
در سایه عواطف خویش جای دهد، دنیا همچون قبری تنگ و تاریک میشود.

که زیستن در آن بسی دشوار است پرویز هم در این جهان کسی را نداشت. گفتم آندم که با فرنگی آشنا شد از پیرشانی رهایی یافت ولی افسوس که روزگار ایشان امید او را ویران ساخت. شما ای کسانی که مادر دارید! قدر این فرشته رحمت را بدانید، که تنها او میتواند شما را از احساسات پاك بهره مند سازد. این مهر های فریفته که چون برقی دیدگان شما را خیره میکنند خیالی بیش نیست و چون سراب پیاپی اعتبار و ناپایدار است ولی پیوند مهر مادر چنان استوار است که هیچ دست توانائی را بدان رمائی نیست!

باری سخن کوتاه کنیم؛ پرویز از فرط بد بختی بر سر قیور مادر خویش آمده بود مگر بتواند از درون خود را بها او در میان دهد ولی دریغ که ناله و شکایت او در طبقات سرد و خاموش خاک نفون نمیگردد! پاسی از شب گذشته رهگذری که از کنار گورستان می گذشت، صدای گریه او را شنیده بود. . . .

-۱۴-

زوديك نیمشب بود که پرویز از میان بازار گذشته برابر دری که در طرف راست دیده میشود ایستاد. مدتی درنگ کرد سپس با ملایمت در وا زد، پس از چند ثانیه در باز شد، گویا آنجا مهمانخانه یا مسافر خانه بود. زیرا پیر برون اینک سخنی گوید بدرون رخت، کسی که در را گشود چهرانی بود پس سی سال با قیافه ای ساده و خندان، با ربشی تنك و لباسی که از هنر اثر گرد و غبار رنگ آن معلوم نبود. گوئی او مسندم مسافر خانه بود؛ پرویز را بساطاتی برد و چراغی را که بدست داشت، گذاشت و ایستاد. اثاثیه اطلاق عبارت از چند صندوقی شکسته و يك بخت خواب کهنه بود پرویز از فرط خستگی خود را روی آتش خواب انداخت؛ آنچنان مدتی پرویز نگاه کرد و گفت: «آقا حسته شده اید؟» پرویز حیره چشمه او نگریست و هیچ نفقت. چهره باش آنچوان اندکی گرفته شد و گفت: «راه خوب نیست، صدمه خوردد اید، چیزی نیست، الان چسای میاورم، کساء شما رفع میشود»

پرویز که شعله درد رنگ چراغ را نگاه میکرد، پس از چند ثانیه خاموشی، او توجه نمود و گفت: «میدانید! من قاتلم! . . . قاتل! بان او حرکت کرد ولی صدا از گلویش برون نیامد، آنچوان از سکوت

پرویز دلتك شده بود و با آهنگي كه ملائت از آن هویدا بود گفت :
 « هوا سرد است بخاری را آتش میکنم » باز هم پرویز خاموش بود و دیوار
 اطاق را میگردست آنجوان پس از لمحه ای تفکر گفت : « راستی شام
 چه میخواهد ؟ » پرویز با صدائی كه بر حمت شنیده میشد گفت : « اهمیت
 ندارد » آنجوان بیرون رفت و با خورده گفت : « بقدر مردم شهر متکبرند ؟ »
 وقتی پرویز تنها شد وحشت او را فرو گرفت ، در فضای اطاق اشكال
 وحشت آوری دیده میشد ، هوشك و فرنگیس با کفن های جوانان او را
 تهدید میکردند ؛ میخواست بر خیزد و از اطاق فرار کند ولی توانائی نداشت ؛
 نقطه سیاهی را بنظر میآورد كه بسرعت بزرگ شده بشكل گندی
 نمودار میگشت ، سپس كوچك میشد باندازه ای كه چشم آرا نمیدید ، آنگاه
 دوباره بزرگ میشد و این كسله را نمایان مینماشت . قاتل ! شعله چراغ
 دراز میشد و بطاق میرسید سپس از آنجا كج شده پشائی او را میسوزانید
 گویی صدائی از آن بر میخواست كه میگفت ، قاتل ! قاتل ! صد لبها
 مانند مار و افعی بهم می پیچیدند آنگاه پیش آمده او را نیش میدادند و
 یکی از آن مارهای كرسناك بدور خود حلقه زده و اینكلمه را نشان میداد
 قاتل ! زنبور های فراوانی او را در میان گرفته بودند و صدای
 زیر زیر آنها شنیده میشد كه میگفتند ! قاتل ! قاتل !
 میخواست زنبور ها را از خود دور كند ، دستش چون پاره سرب روی
 زمین مانده بود و بلند نمیشد .

مستخدم مسافر خانه وارد اطاق شد و سماویرا كه بدست داشت
 از زمین گذاشت ، وقتی حالت پرویز را دید دست او را گرفت و پس از
 کمی تأمل گفت : « واه چه تب سختی ! »
 چند دقیقه بعد پرویز در بستر خفته بود .



چراغ خاموش شده بود ، پرویز چون مار سر كوفته در بستر میغلطید
 از فرط وحشت دمیلم از جا بر میخواست و از ناتوانی دوباره میافتاد تب
 مانند آتش او را میسوزانید ، چون مرغ بسمل دست و پا میزد ، چیزی
 سنگین مانند كوه روی او افتاده بود ، كفتی سیم خار دار در بستر او
 انداخته بودند ، كه هر دم تكیان میخورد خار ها پناهوش فرو میرفت ؛ چون
 حیوان وحشی تیره میزد ولی صدا از گلویش بیرون نمآمد ؛ قوه مروری

رگهای او را بسختی میکشید آتش سوزانی در عروقتش فروزان بود ؛ یکدست
 مخفی گلولی او را فشار میداد ؛ نزدیک بود خفه شود. فرهاد میکشید ؛ ناله
 میکرد ، دیگران را بیاری میخواند ولی تمام این صداها در طوفان روحش
 معدوم میشد در فضای تاریکی آویزان بود در آنطرف افق از
 ما ورای ابرهای سیاه نقطه درخشانی را میدید ، کلمه قاتل از آنجا پدیدار
 شده مانند صاعقه بسوی او میآمد ؛ پس از آن شعله های فروزانی او را
 در میان گرفته و این کلمه را تشکیل میداد : قاتل بشاخه
 درختی چنگ رده بود ؛ حیوانات درنده دهان گشوده بودند و او را نگاه
 میکردند ، طوفان سختی درخت را تکان میداد ، پیکر او چون پساندول
 جلو و عقب میرفت . خسارهای جگر شکاف سپینه و پهلوی او را مجروح کرد
 دیگر توانائی گرفتن شاخ را نداشت. امداد در چاهی فرو رفت ؛ در اعماق
 تاریکی یکی نعره میزد قاتل ؛ قاتل از فراز کوه بلندی در میانه
 پرنگاهی افتاد ؛ چیزی مانند تند بادی که در جانی فلک بوزد صدا میکرد
 قاتل . . . قاتل . . . گلولی وی از تشنگی مانند چوب خشکیده بود
 زبانش حرکت نمیکرد ، خود را بر لب چوئی دید دستش بآب نمی رسید
 بهزار زحمت خود را در جوی انداخت ؛ هر چه آب می نوشید تشنگی او سخت
 تر میشد. روی امواج آب این کلمه را با خطوط آتشین میخواند قاتل . .
 در بیابانی میدوید ، ناگهان زمین بلرزد و شکافی در آن پدیدار شد
 ویرا فرو برد ؛ او در طبقات پائین زمین در میان ظلمات فرو میرفت
 هوشش را از دور میدید که فریاد میزد قاتل . . . قاتل . . .
 آلام روحی انسان قابل گفتن و نوشتن نیست ؛ با این تعبیرات خیا
 یکندره از رنجهای پرویز را تصور توانیم کرد . با ری صبح وقتی مستخدم
 مسافر خانه وارد اطاق شد پرویز بر خاست و جلو او دوید و گفت
 « آقای هوشنگ خان کی میگوید من شما را کشته ام شما که زنده اید .
 آنگاه دست او را گرفته فشاری دوستانه داد و خنده بلندی کرد .

— ۱۵ —

دیو به کبست و دیوانگی چست ؟ . . . تکیه بصحنه گیتی کنید، آ
 و رفت موجودات را ببینید ؛ فنا و زوال کایات را مشاهده کنید . کشمکش
 مشکلات را بنگرید ، این بازی خطرناک چیست ؟ . بازی زندگی .
 اینک خود را بنگرید . . . ما چه هستیم ؟ . نقطه ای در یکدایره بی پای

که مرکز آن از ما شروع میشود و محیط آن در میان امتناعی پرتاب میگردد
 نظره ای در ریت اقیانوس بیکران که قله امواج سهمگین قله ازلیت را
 خراشد و سواحل آن در ابدیت فرو میرود ، دانه ای در زیر يك آسپای
 سبب که انسان را از دهانه قبر بخود کشیده اعصار و را خاك کرده به
 پرتگاه نیستی میریزد . . . گوش بدهید . . . از ساررای اعصار و قرون
 فریاد استغاثه کسانی را که در این پرتگاه مهیب فرور رفته اند بشنوید . . .
 نگاه کنید . . . از زیر سطور سیاه و آشفته تاریخ قبور مردم فراموش شده
 را بنگرید . . . سر نوشت ما نیز همین است . . . ای اقیانوس بزرگ دمی
 آرام شو . . . ای آسپای عجیب اندکی درنگ کن . . . افسوس که این
 ناله ها در این فضای خاموش مدوم میشود و طبیعت با نهایت بی اعتنائی
 سیر خود را تعقیب میکند . . . عقل نیز فریاد میزند . . . ای انسان حقیر !
 خاموش باش ! دم مزن ! توانا توانی ! توانسیر قوانین آفرینش تو باز بچه قدرتی
 آزادی را فراموش کن . . . نمیتوانیم نظام طبیعت را تغییر دهیم ،
 نمیتوانیم این چرخ مکار را از رفتار باز داریم ؛ نمیتوانیم از سختیهای
 جهان رهایی یابیم ؛ از اینر میخواستیم این عقل خیره را که حقیقت تلخ را
 بی پرده بیا میگوید از خود دور کنیم ! در این وقت چاره دود خویش از
 باد ناب میجوئیم ، یا بدستر پناه میبریم و خواب را بكمك میطلبیم ! هنگام
 مستی و خواب عقل خود سر مست میشود در آندم قوه پندار بیدار میگردد
 و ما را نوازش میدهد ؛ پرده ای روی حقایق درد ناك میگذرد ، آرزوهای
 ما را صورت میدهد ، تشنه را با آب میرساند ، گرسنه را بر سر سفره می نشاند
 عاشق را با معشوق هم آغوش میسازد ، مقلس را در میان توده طلا رها
 میکند ، محبوب را از دریچه زندان فرار میدهد ، ولی افسوس که پس از
 چند ساعت بخود میآئیم ، کیتی هماناست و زندگی همان ؛ رنج همانست و
 بد بختی همان ؛ باز عقل خود سر بیدار میشود و پندار را بیدار میکند .
 این در حریف زور مند که عقل و پندار نام دارند ، پیوسته با یگدیگر زد
 و خورد میکند ، هنگامیکه پندار بر عقل غالب شد انسان دیوانه است . . .
 پرویز هم از هجوم خیالات دیوانه شده بود ؛ بزودی داستان دیوانگی
 وی ورد زبانها شد ، در شهر های بزرگ در میان غلغله تمدن هر توانائی
 از هر گوشه بر خیزد ، زود خاموش میشود . جنایتها و بدیها در میان
 محیط که همچون گردان عمیق است فرو میرود و اثری از آن آشکار نمیشود

ای آنکه در آنجا انسان فراوان است ولی در دهات و اقصیات ، آنجا نیکه
 خانه ای از تمدن باستان بجای مانده همه چیز ، خوی و بدی ، چون
 آب نیم روز روشن و هویداست . هر چه امروز رخ دهد فردا ورد
 است ، باری ، پرویز در میان مردم بنام دیوانه عجیب ، معروف شد
 و حتی هم دیوانه عجیب بود ؛ از آثار چگون بجز خاموشی چیزی در او نبود
 و کسی سخن نمیگفت ، بیشتر اوقات را به سکوت میگذرانید ، گاهی هم با
 اشباح خیالی گفتگو میکرد ، در این هنگام در میان سخنان او کلمه هوشك
 و فرنگیس زیاد شنیده میشد . از این قسمت که بگذریم کمترین تفاوتی
 در رفتار او رخ نداده بود . صبح زود از خواب بیدار میشد ؛ صورت
 خود را مبتراشید . دست و روی خویش را می شست پس از صرف ناشتائی
 لباس پوشیده بیرون میآمد . آرام از میان بازار گذشته خیابانی را که
 بطرف بالا میرود پیش میگرفت . این خیابان در زیبایی نظیر ندارد . در بیشتر
 جاها دو جوی آب از دو جانب آن روان است ؛ درختان کهن سال بهنگام
 بهار بر آن سایه میافکند . درازی آن بیش از چهار فرسنگ است که همچون
 کمر بندی از میان نصف آباد میگذرد و بدشتی وسیع میرسد که چند جوی
 آب از گوشه و کنار آن روان است . وقتی یک هزار قدم پیش بروید بجائی
 میرسید که تمام این جوی ها بنهری بزرگ می پیوندند . برای تقسیم
 آب چند پاره سنگ را تراشیده و در گذرگاه نهر جای داده اند .
 آب از بالای سنگها سرا زیر شده و هر قسمتی از آن بجوئی جداگانه میریزد
 هدای این آبارها از چند صد قدم بگوش میرسد و همسکه نزدیک آن می رسید
 بزودی نوای آن با روح شما هم آهنگ میشود و مانند نغمه موسیقی شما
 را بخود مشغول میدارد . درختان بید کهن سال کنار این حویلیار بر آمده
 و بهنگام بهار و تابستان یرتو آفتاب بداسر زمین میامیرسد مگر گاهی که نسیم
 شاخی را بلرزاند و فروغ خورشید از حلال برگها روی کفهای سفیدی که
 از ریش آب پدید آمده بیفتد و حبابهای رنگا رنگ را همچون خطرات
 عاشق امید وار ، در انظار نمودار سازد . در آنجا بگاه از شمال و جنوب
 کوههای خا کمتری رنگ پدیدار است که سر آب ، چون آرزو های جوانی ؛
 در دامن آن موج میزند ولی در شرق و غرب دیدگان شما در میان باغات
 سبز و خرم سرگردان میشود . پرویز هر روز بآنجا میرفت و تا نزدیک غروب می نشست
 من نیز روز های دراز در آنسر زمین پاك گذرانیده ام ، من از

بارها بر لب آن چو بار در سایه بید نقشسته و از هوای آزادی که در
آندشت بهاور در زیر پرتو آفتاب موج میزند تنفس کرد مام ، مه نیز
بسی شبهای بهار در زیر فروغ ماهتاب و در آنگوشه خلوت بسر برده و
نغمه آبشار را که با صدای زنك فافله آمیخته بود گوش داده ام . من آن
آبشار ها و آن درختان کهن را دوست دارم . بارها در آن جا بر روی شنهای
نرم دراز کشیده و پس از خواندن « اشعار الفرد موسه » بیاد نا کامیهای
آن گوینده بزرگ زار زار گریسته ام .

پرویز روز ها را در کنار آن چوینار بسر میبرد ، اغلب اوقات
فرنگیس را برابر خود میدید و با وی سخن میگفت ؛ بناگاه او را نماید
یکروز موقعیکه آنجا نقشسته بود نوای زنك گوسفندان بگوش او رسید ؛ نگاه
کرد و گله ای بر لب چوی آب میخورد ؛ چوپان آن پسرکی هدفه سیاله
بود .قبای کوتاه رنگ رفته ببر و گیوه دوره گرفته پبی داشت ، لبه کلاش
شکسته و چهره اش از آفتاب سوخته و سیاه شده بود . پسرک چوپان گوسفندان
خود را سیراب کرده بیابان سرداد و خورد بر لب چوی نشست . کمی بعد
نی کوتاهی را از کمر بیرون آورد و آهنگ غم انگیز آن را در فضا منتشر
ساخت . آفتاب نزدیک غروب رسید و پرتو کم رنگ آن دشت را حالت اندرهبازی
میداد . باد سرد پائیزی میوزید و برگهای خشکیده را که بهر سو پراکنده
شده بود بدور هم چرخ میداد ؛

پرویز مدتها بعدای نی گوش داد و آنگاه سر بروی دست گذاشت
و گریستن آغاز کرد . پسرک چوپان صدای گریه را شنید ؛ بر خاست و
پیش آمد همینکه او را دید با وحشت و بیم عقب عقب رفت . بیچاره
از وضع پرویز که چون مردم شهری منمواد ترسیده بود ؛

ای پسرک چوپان ! مگر تو هم میدانستی که ما مرد میکه در شهر پرورش
یافته ایم مانند مار و کژدم دیگر آنرا با نیش جانکوی خود آزار میدیم ؟
مگر تو هم میدانستی که محیط تمدن ما را فاسد کرده و گوهر فضیلت در
ما یافت نمیشود ؟ . مگر تو هم میدانستی که تعلیمات غلط احساسات ما را
زهر آلود کرده و بدی یکی با ما خطرناکست ؟ . مگر تو هم میدانستی
که دلهای ما از دشمنی و کینه مالا مالست ؟ . مگر تو هم میدانستی که
ما سنجایای بشری را زیر پای گذاشته و بر نردبان خودپرستی بالا رفته ایم ؟ .
مگر تو هم میدانستی که ما روح نداریم و همچون مرده ای که سیلاب او

را از قبر بیرون آورده باشد در مقابل امواج حیات حرکت میکنند ؟ . . مگر تو هم میدانی که ذره ای مهر و محبت در دلهای تاریک ما وجود ندارد ؟ . مگر تو هم میدانستی که ما دنیائی را آتش میزنیم تا خود را بدان سرگرم کنیم ؟ . . مگر تو هم میدانستی که ما گروهی را بسپاه چال بد بختی می‌ریزیم و از یاد و ناله آنها لذت می‌بریم ؟ . . مگر تو هم میدانستی که ما از تپه بختی دیگران دلخوش میشویم ؟ . . مگر تو هم میدانستی که ما چون درنه‌کاتم و شب و روز جز اینکه بجان این و آن بیفتیم کاری نداریم ؟ . . پسرک چربان فرار کرد ؛ چند قدم در توبره کوچکی را که از مسادر خود عقب مانده بود در آغوش گرفته چند بوسه بسر و روی او زد سپس کوسفندان خود را گرد آورده براه خود رفت . پرویز مدتها با حسرت و اندوه بد بسال او نگاه کرد تا در میان گرد و غبار از دیده نماند . آنوقت دوباره گریستن را شروع کرد ؛ آیا در خاطر او چه میگذشت ؟ . . شاید روزگار گذشته را بیاد آورده بود ؟ . . روز کاری که او نیز در گوشه امن و آسایش در پناه طبیعت بسر میبرد و از رنجهای زندگی خبر نداشت ، روزکاری که او نیز در دشت و سامان بسر پرستی کوسفندان روز میگذرانید ؛ روزکاری که در تمام بهار پستری بجز گل و سبزه و روپوشی بجز آسمان لاجوردی نداشت ؛ روزکاری که بجز آسمان و اندشت پناهوری که گل های رنگارنگ بر روی علفهای آن موج میزد جانی را نمیشناخت ؛ روزکاری که چون اهوی خوشخرام بهمراهی کوسفندان راه میرفت و با بره های کوچک بازی میکرد ؛ روزکاری که زندگانی او مانند یکبازی شیرین آرامی و سادگی میگذشت گویا پرویز بر آن روز کار شیرین که همچون خواب و خیال گذشته بود حسرت میخورد . . .

آه ! ای تمدن وحشی ! لعنت بر تو که جز تبه کاری و سیه روزکاری برای ما چیزی همراه نیاوردی ، زندگانی ساده و فروغ بخش ما را دستخوش انقلاب ساختی ، آرامش ما را درودی و مستی تکلفات خانمانسوز بجای آن گذاشتی . آشیان بی نیازی ما را ویران کردی و در بند نیاز مادی امیرماد کردی ؛ تو همچون ماری حوشخط و خال بودی که ما را نقش و نگار خویش فریفتی ولی از زهر جاستان تو آگاهی نداشتیم ! تو همچون عجوژی زشت روی بودی که خود را سخت آراستی و بصورت عروسی زیبا جلوه نمودی و گروهی بیخبران را بدام افکندی ! دریغا که اکنون کار از

کار گذشته و تو ما را همچون مگس حقیق بیند های گران بسته ای و راه
فرار نداریم !

این خیالات پریشان را بگذاریم و بر سر داستان رویم - در همان
روزهایی که پرویز بحالت « یوانگی در آن گوشه تنهایی بسر میبرد ، یکی از
دوستان در باره او نامه ای بمن نوشت که قسمتی از آنرا در اینجا نقل
میکم . دوست من می نویسد : « . . . من در کار این « دیوانه عجیب » متحیرم
و سخنان زیادی را جمع بساو در دهان ها افتاده ؛ هر کس چیزی میگوید
و گروهی بر آنند که برای او جادو کرده اند برخی دیگر گویند که در
و شب تاریک همراهِ را از بیت رسانیده ؛ بعضی دیگر دیوانگی او را در
نتیجه « عشق » میدانند ولی من اصلاً در دیوانگی وی تردید دارم .
« اولین روزی که او را دیدم قیافه آرام و غمگین وی مرا مجنون ساخت
و میل داشتم با او آمیزش کنم ولی از ترس مردم جرئت نمی کردم !
چند روز پیش از فرط دل آزرده گی برای گردش بیرون رفتم ، میدانید
من تنهایی را بیشتر از همه چیز دوست دارم ، راست بگویم در
تنهایی نیز خوشدل تر هستم ولی از آمیزش با این مردم سخته بیشتر ملول
و مضروب می شوم ! چکنم ، نمیتوانم دل خود را رام کنم ، امید انم چه می
خواهم ؟ در اینجا برای چه آمده ام ؟ . . . باری نزدیک ظهر بود
و کنار آبنار رسیدم پرویز در آنجا نشسته بود ، پیش او رفتم ، بصدای
و پای من سر از روی دست برداشت و مرا نگاه کرد ، در همین وقت
چند دانه اشک در دیدگان او پدیدار شد ، من پهلوی او نشستم ؛
چند دقیقه خاموشی گذشت ، میخواستم چیزی بگویم ولی قیافه اندوه
و بار او مرا بسکرت وادار کرد ، پس از آنکه مدتی بمن نگریست
د لب گشود و گفت : « من بد بختم » من سخت خرسند شدم «
و او بسخن در آمد و نپاسخش گفتم : « کیست که بد بخت نیست ؟ »
« اندکی درنگ کردم او نیز خاموش بود دست او را گرفتم و گفتم :
« اگر بد بختی چرا از مردم گریزانید ؟ . . . » گویا سخن مرا نشنید
و زیرا پس از آنکه مدتی بر زمین نگاه کرد گفت : « من خیلی بد
بختم » من بحالت بیقراری گفتم : « چرا شما بد بختی ؟ . . . »
در این هنگام برگهائی را که در دست داشت بر زمین ریخت و با ملاصفت
و بسوی من توجه کرد ، گمان کردم سخن مرا گوش میدهد از اینرو

« من گفتم : « من می‌خواهم بد بختی خود را بمن بگوئید . . ؟
 « من است مرا دوست خود بدانید ؟ . . فهمیدید ؟ . . من دوست
 شما را در اینجا ملاقات شدم که او گفتار من توجهی ندارد
 و در خاطر خویش چیزی را می‌جوید ، بناگاه چهره او گرفته شد و
 گفت : « فرنگیس از من دلگیر شده است ، » من از این سخن
 حوری نفهمیدم و بتندی گفتم : « فرنگیس ؟ . . فرنگیس کیست ؟ . .
 چشم از طرف من بود ولی گویا جای دیگری را می‌نگریست ، هنوز
 خود را تمام نکرده بودم که گفت : « و با چشمی غضب‌آلود
 بمن نگاه می‌کند ، » من از سخنان پربشان او بشگفت اندر شدم ولی
 باز برداری کردم و گفتم : « چرا ؟ . . برای چه ؟ . . امید
 دارم بودم چیزی پاسخ من بگوئید ولی پس از کمی درنگ گفت :
 « و عذرهای مرا نمی‌پذیرد . » کلمات او با سخنان من تناسبی نداشت
 و از ایزرو خاموش شدم ، او ساکت نشد و پس از چند ثانیه درنگ گفت :
 « تا اکنون نزدیک من نیامده ، خیلی دور می‌ایستند ، هر چه التماس
 می‌کنم پیش نمی‌آید . . من در اندیشه بودم که چگونه او را بسجن آورم
 و نزدیک بود نومید شوم ولی باز بخود دل دادم گفتم : از چه وقت
 فرنگیس از شما دلگیر شده است ؟ . . هنوز سخن
 خرد را تمام نکرده بودم که روی او از من برگردانید و
 بکوتری را که بر لب جوی نشسته بود نگاه کرد ، هماندم کبوتر
 پرواز آمد ، و او مدت‌ها از پی وی نگریست آنگاه دست بپاشانده ام
 گذاشت و با آهنگی وقت اسبگیر گفت : اگر من هم بال داشتم .
 گویا دنباله سخن را فراموش کرد و یا اندیشه دیگری بخاطرش
 رسید که لب فرو بست . . »

« باد سختی می‌وزید و درختان عرب را بشدت تکان میداد و برگهای
 مرده را از گوشه و کنار گرد آورده در گودالها توده می‌ساخت . .
 من در اندیشه فرو رفته بودم ولی چشم از او بر نمی‌داشتم ، او نیز
 بدقت برگها را میدید پس از لمحهای روی من کرد و در حالی
 که اشک در دید کانش پدیدار شده بود گفت : قضا و قدر باین بدین
 گونه با ما بازی می‌کند ؛ ما نیز مانند این برگهای خشک بدست
 نند یاد حوادث گرفتاریم . . . قباچه او آرام شده بود ، اثری

« از بهت و حیرت در وی دیده نمیشد و ورزش ساد مشتق بر گها را در
 و جوی ریخت آب بسرعت گذشت و بر گها را همراه خود برد ؛
 و بپزند اند و بهاری در لبان وی آشکار شد و گاه : « روزگار نیز ما
 را همینطور پیش میرد » راستی من از این تغییر گهائی متعجب شدم
 و دیگر نشانی از دیوانگی در وی نبود ، تازه احساسم با وی سخن
 « آغاز کنم که ما گهان رنگ او تغییر یافته و با لرزش و
 اضطراب گفت : « آمد ! . . آمد ! . . » آنگاه از جا برخاست ،
 و چند قدم پیش رفت و گفت : « فرنگیس عزیزم آمدی ! . . »
 و در باره حمله دیوانگی شروع شده بود .

« من از آنروز تا کنون دمی از اندیشه آورده نبوده ام ، هر چه
 و بیشتر فکر میکنم بر تحریم افزوده میشود اگر او دیوانه است آن
 و کلمات حکمت آموز را چرا گفت ؟ . . و اگر غافلست کلمات پریان
 و وی چه معنی دارد ؟ من تنها میگفتم که اینگونه افکار مرا بخود مشغول
 داشته آیا میتوانی مرا در اینزمینه رهبری کنی ؟ . . »

تعجب دوست من بیهورد است و زیرا گفتیم : دیوانگی بجز غلبه
 احساسات چیزی نیست ، دیوانه در «ان خیالات خویش سرگردانست و
 همیشه با موجودات خیالی سر و کار دارد ، چشم او گشوده است ولی
 موجودات را چنانچه باید نمی بیند ، در اینجهان کرچکی که در روان او جای
 دارد فرو رفته و از این حوال بزرگی که او را در بر گرفته خبر ندارد
 و چاره نمیداند که موجودات عالم درون اشباح جهان بروسست ؛ او از اول
 در این دنیا بوده ولی اکنون همه چیز را فراموش کرده است . ما میتوان
 او را پریشان می پنداریم برای آنکه با زبان او آشنائی نداریم ! . . اما
 اینکه پاره ای کلمات دیوانگان در نظر ما حکمت آمیز جلوه میکند برای
 اینست که گاهی پرتو عقل از زیر ابرهای خیال میدرخشد و مضامین را روشن
 میسازد ، در ایننگاه شمع ای از اسرار اینجهان را ادراک میکنند ولی زود
 آن پرتو مقدس خاموش میشود و پرده ای از وهم و خیال در برابر آنها
 می گستراند ! . . »

ما نیز دیوانه ایم ، روزی چند در آغوش ابدیت بسر بردیم ، سپس
 در این جهان پست افتادیم بازچه های زندگی ما را سرگرم ساخت . همه
 چیز را فراموش کردیم ! . . کور شدیم ، یا دیده بستیم و یا با چشم

باز حقیقت را ندیدیم ، بخیالات و اوهام خوشدل شدیم و از مقصود دور افتادیم ! کاهی در میان مشاغل زندگی و در پیچیده تشویش و اضطرابی که تمدن برای انسان بارمغان آورده ، چند دقیقه فکر ما آزاد میشود ؛ نگاه میکنیم ؛ خدا را می بینیم که در در و دیوار تجلی کرده ، بفکر ابدیت و خلود میافتم ، بعالم اسرار وارد میشویم ، افسوس که همانوقت پرده میافتد و هیئت اجتماع فریاد میزند : « ای خیره سر ! من جز ماده چیزی را نمیشناسم . من این خرافات را یکجور نمیخرم من از ابدیت و خلود چیزی ادراک نمیکنم بیا کار کن ؛ دست از این تخیلات شاعرانه بردار ! برای این زندگی کار لازم است ، یا کار کن یا بگریز »

- ۱۶ -

ایام خزان سپری شد ، زمستان نذر گذشت ، بهار گل آور رسید . جهان پیر جوانی از سر گرفت ؛ طبیعت فسرده بجنبش آمد ، باد نوروزی کودکان باغ را از خواب گران بیدار ساخت ؛ سبزه سر از خاک تیره بدر آورد ، ابر فروردین از شوق بهار گریستن آغاز کرد ، درختان از ابوه شکوفه کفتی پیراهن نور پوشیدند و با چادری از حریر سفید بدو خود پیچیدند تا قطرات باران پر پیکرشان نریزد . پرندگان که بهنگام خزان و برزکار زمستان از باغ و بستان گریزان شده بودند ، بر فراز درختستان جای گرفته برای سرگرمی مستان هوا و دشتان سر کردند ، همه ساله بهار میاید و میگردد ، زندگانی انسان نیز مانند بهار نا پایدار است . روزگار گردش خود را دو باره آغاز میکند بهار باز میاید . شاید تا آهنگام ما در خاک فرو رفته باشیم و سبزه از خوابگاه ما بگوید و ابر بر گورمان بگریزد . افسوس که من هم اکنون مرده ام برای آنکه دل ندارم ، برای آنکه احساساتم سرد و خاموش است ؛ برای آنکه روحم تاریک است ، آفتاب فروردین درختستان فسرده را گرم میکند ولی در دل مرده من اثری ندارد ابر بهار با قطرات لو لووش خویش گل و لاله را رونق میدهد اما نمی تواند احساسات پژمرده مرا شاداب سازد ، گل و سبزه با زیبائی خود حریفان را خرم و دلشاد میسازند ولی مرا از رنج و ملال آسوده نمیکند . آری من مرده ام ، امواج زندگی بیهوده مرا از اینسو بدانسو میکشاند ؛ من دیگر زنده نیستم ؛ نمیتوانم در انجمن زندگان در آیم ؛ نمیتوانم با آنها لاف برابری بزنم ! . آه ! بیایید ! بیایید و مرا در زیر خاک نهان

کند و آنرا سر گورم بنویسید : « بیچاره ای که از جام زندگی بجز شرک
نوشید » یائید ، زود یائید ، بیم نکنید ، من از تابوت بر نمیخیزم ، در
قبر فشان نمیکشم کفن بتن نمیدرم ، من مرده متحرکی بیش نیستم ، همان
روز های اول که هنوز چپ از راست نمانخته بودم سختیهای جاسکاه این
جهان از چهار سو مرا در میان گرفت و تن ناتوانمرا در زیر فشار خود
در هم شکست ، هنوز چشم نگشوده و دنیا را چنانچه هست ندیده بودم
که روز کار با پنجه توانای خود گلویم را فشرده و احساسات مرا که
چون آتشی تیز در گائون دل فروزان بود خاموش کرد و در زیر حاکستر
اوهام پنهان ساخت . . . یائید هر چه زود تر یائید و مرا ازین زند کانی
که هر دقیقه آن یا هزار بار مرگ برابر است رهائی دهید ، درینا که
روز کار بخیر مرگ را هم رایگان بماند نمیدهد . . .

ای خنامه خود سر کجا رفتی . . . گفتم خاموش باش و راز مرا
نهفته دار ؛ چه شد که یکباره همان خویش از دست من رودی ؟ . . . تو
هم مرا ناتوان دیدی . . . تو هم بهنگام بیچارگی من بیوفائی کردی ،
بعد ازا از چه کس میتوان امید وفا داشت . . .

سر گذشت پرویز را نگوییم ، بهار آمد و او همچنان دیوانه بود ،
زندگانی او آرام و بیکیواحت میکششت ، او آنل زمسان یکی از دوستان
دیرین او را بمنزل خود برده و میزبانی وی را بعهده گرفت ، بدینجهت
از اندیشه معاشر آسوده بوده ، مناسبت دیوانگی از شر و شور جهان بر حیر
نداشت . در روز های فروردین آزادانه در دشت و دیابان گردش میکرد ؛
مرور زمسان پرده سیاهی در برابر وی گسترده و بیشتر حوادث گذشته را
از یاد او برده بود . زندگانی شهر و رنجهای دور و دراز آن مانند کابوسی
که قسمتی از آن فراموش شده باشد ؛ نظر وی میرسید ؛ افکار پریشان
و گوناگونی که از کتب و اوراق فرا گرفته بود ، بتدریج محو میشد و
خیالات دیگری جای آنرا میگرفت ، خاطرات تلخ و اسفناز دیرین از
صفحه که او روده میشد و رفته رفته روشنائی صمیمی سر روحش آشکار
میکشت ، یادگار های ایام بد بختی مانند مه و ابری که صبحگاهان آسمان
را میپوشاند ، بخار میشد و نابود میگرفتند ، و از پس آن فروغ مسرت
و شادمانی پدیدار میشد ، از دور در افق تیره اشکال نامعلومی از افکار و
و خیالات گذشته پدیدار بود ولی آنها بر آهسته آهسته در میان تر بکها فرو می

رفتند. نزدیک پرد پرویز همه چیز را فراموش ~~کنند~~ ، وقتی بزمخت قسمتی از مناظر تمدن را بیاد میآورد وحشت میکرد و از ترس قریب میزد ؛ تنها يك چیز از خاطر او نمیرفت ؛ چهره زیبای فرنگیس دمدم در نظر او نمودار میشد ~~که~~ پرتوی هاله مانند آنرا در میان گرفته بود ، ولی آتش عشق او فروزان نبود از اینرو از دوری دلدار آنقدر ها شکایت نداشت ؛ رفته رفته تنهایی خو گرفت و زندگانی گذشته را یکباره از یاد برد ؛ خاطرش آرام شد ، روزگار او بسادگی میگذشت ، روز ها بر لب جویبار در زیر درختان می نشست و در اندیشه فرو میرفت بهنگام شب نیز مدتها در زیر آسمان لا جوردی بسر میبرد و چشمش ستارگان را نگاه میکرد . گاهی نیز با چوپانان آمیزش مینمود و آنها نیز از پذیرائی او دریغ نمیکردند ، زیرا هر روز ایام پرویز نیز قیافه دهاقیان را بخود گرفته بود ، اگر خوشبختی در جهان وجود داشته باشد میتوان گفت ~~که~~ او در آن روز ها خوشبخت بود !

خوشبختی ای کز بوتر سفیدی که بدام هیچکس نیفتادی اما ز نادانی ترا در آسمانها میجوئیم ولی تو بر روی زمین در جساهای حاوت از انظار نهان شده ای ؛ گاهی بر سر آن دهقان بیخوابه سایه میافکشی ، زمانی در آن کلبه حقیر آشیان میگیری ولی از میان شهر ها و از کاشهای آسمان سای تو نمندان میگریزی مگر تو هم از این مردم بیم داری ؟ . مگر تو هم از کثافت و ادبار تمدن گریزی ؟ ، مگر تو هم از فجایع بشر متأثر میشوی ؟ .

بیانید از این سخنان در هم و بر هم بگذریم ، یگروز عصر پرویز از خیابان بر میگشت ، در نزدیکی خانه ها ؛ خسته شد و بر لب جویی نشست دخترکی پریشان موی در میان خیابان بازی میکرد ، پرویز چشم از او بر نمیداشت ، در دل خود علاقه غریبی نسبت بدو احساس میکرد ، برای اولین بار پس از چندین ماه اینگونه احساسات را در خود مییافت آند خنك بازی گنان لب جوی رسید ، آنوقت خاکهایی را که در ~~صکف~~ داشت ریخت و دست و روی خود را شست . پس از آن بر حاست و با لحنی ~~کود~~ کانه پرویز سلام کرد گویی پرده از درجه ای برداشته و ناگهان روشنی بدرون اطاعتی تاریك نفوذ ~~کرد~~ ، فررغی درخشید و مغز پرویز را روشن ساخت ، صدای آن کودک تا اعماق دل او فرو رفت ، چشمان سیاه و معصوم او که پر از صفا و سادگی بود روح او را تکان داد ، گفتمی سالها با آنروح كوچك آشنائی داشت « که بی اختیار او را در بغل گرفت و

چهره اش بدو رسید ، آن کودک که اندکی شرمنده شده بود ، سر بریز انداخت و با آهنگی لرزان گفت : « پس شما هم مرا دوست دارید ؟ » در آنوقت سر بر داشت و چشم خویش را برویز متوجه ساخت و خاموش شد . فروقی از چشمان سیاه قام او بر خاست که سرا پای پرویز را بلرزانید ، پس از چند ثانیه خاموشی آن کودک شیرین زبان دست کوچک خود را بلند کرد و گفت : « پدرم مرا دوست داشت خیلی هم دوست داشت ، در اینجا صدایش گرفته شد و سخن خود را آرامه داد و گفت : ولی او مرد ، این کلمه را بقدری شیرین و رقت انگیز ادا کرد که پرویز بی اختیار او را در آغوش خود فشرد ، در همین وقت صدای زنی بلند شد که فریاد میزد : « مهری ! مهری ! زود بیا ، گویا نوده ناروتی در دل پرویز بود و یکباره مشتعل شد ، کلمه مهری اثر غریبی در او کرد ؛ بیکبار خطرات گذشته را بی یاد آورد ، یاد کار های تلخ و مرارت انگیز زندگی چون پرده سینما چند لحظه از برابر چشم او گذشت ، بیشتر از چند ثانیه بشدت میلرزید خیالات مبهمی در سر او دور میزد میخواست بگریه ولی اشك در دید کاش خشکیده بود ؛ در همین موقع آن کودک از آغوش او بیرون آمده پراه خود رفت



ستارگان در آسمان نلنگون خود نمائی میکردند ؛ نسیم عطر آگین بهاری آرام آرام میوزید ؛ آب جوی در چریان خود سسکها میخورد و آهسته مینالید ؛ مرغ سق با نوازی غم انگیزی زمزمه میکرد ؛ پرویز بر لب جوی نشسته بود و زار زار میگریست ؛ ماهها میگذشت که اشك از دیدگان او زران نشده بود ، اگر روز کاری بدینگونه سپری میشد گریستن را فراموش میکرد ولی يك انقلاب دهنی دوباره سرشك او را جاری ساخت هنگام عصر که آن دخترک زیبا را بدید ، احساسات وی بجوش آمد و دل او که شانی از مهر و محبت در آن نبود طپیدن گرفت ، همیشه نام او را شنید یکباره بخود آمد و زندگانی گذشته را بیاد آورد . تا آنوقت دل او چون پرده سینما بود که چراغ آن خاموش شده باشد و اثری از اشكال گرناگون در آن نباشد ولی یکباره فکر او پرتوافکن شد و همه بجا را روشن ساخت ، سر رشته خیالات او که چون کلافی پریشان بود بدست آمد . این رشته از روز کار کودکی و آشنائی با مهری آغاز شد و پیش آمد تا بفرنگیس رسید ساده تر بگوئیم پرویز از دیوانگی رهائی یافت و عقل که سرمایه رنج

و بد بختی است ، در معز او استوار شد ، سکوت و آرامشی که بروز کار
 « یوانگی روح او را فرو گرفته بود بهم خورد و ساز دل او جولا نگاه افکار
 پریشان کردید . دوباره ندای وجدان بگوش او رسید ، دوباره فریاد قاتل
 نازل ! .. بلند شد . بیچاره تا نیم شب بر لب جوی نشسته بود و پس از آن
 آن تا صبح حیران و سرگردان در کوچه و خیابان راه میرفت . روز
 بعد را نیز با حالت آشفتگی بسر برد . دنیا برایش چون قبری تنگ و تاریک
 بود که او را در میان خود میفشرد خاطرات مرارت انگیز چون کوه بر
 دوش او سنگینی میکرد ؛ عاقبت از رنج و عذاب درونی بتنگ آمد ؛ فکر
 میکرد پناهگاهی بجوید و بسوی آن بگریزد ولی از دست خود بکجا میتوانست
 گریخت ؟ . سر چشمه بد بختی او روان او بود ، چگونه میتوانست این
 سایه بد بختی را نا بود کند ؟ ؛ از حیالات خود رنج میبرد ولی آسایش
 نمیتوانست این چرخ اسرار انگیز را که سافنده تار و پود حیالات است از
 کار بپندارد ؟ . . ساری آخر کار فکری بطاقتش رسید ، گویی آن را
 پسندید که لبخند اندر بهاری زد ؛ فکر میکرد که خود را بدست عدالت
 بشری تسلیم کند .



نزدیک غروب بود که پرویز درابر پشت امنیه رسید ، قراول گفت
 « آقا چه فرمایشی داشتید ؟ . . پرویز گفت : « میخواستم نایب امنیه
 را به بینم » قراول پرسید : « شما کیستید ؟ . . . » پرویز با صدای بلند
 که بسختی شنیده میشد گفت : « قاتل . . . »

— ۱۷ —

صدای قراول محبس بلند شد : « آقای پرویز خان خانمی با شما کار دارد »
 آنگاه روی خود را برگردانید و گفت حاتم تشریف بیاورید پرویز جان ایجاست
 و خدا یا این کیست ؟ . . از من چه میخواهد ؟ . . . تنگ با زنان
 آشنائی نداشتم ! یعنی چه ؟ . . اینخیالات سرعت در خاطر پرویز گذشت
 صدائی مانند آهنگ فرشتگان در فضای ترسناک زندان پیچید : « پرویز اینجا
 چه میکنی ؟ . . این آهنگ شیرین و دلربا را را نلرزانید با ترس و
 وحشت عقب رفت و بگوشه زندان پناه برد ، دوباره هما نصدا بلند شد و
 گفت : « مگر دیوانه شده ای . » پرویز بجای خود خشک شده بود ،
 جرئت حرکت نداشت ، گوینده اینکلمات که یکفر زن بود پیش رفت و

بهای پرویز ایستاد و با لحنی که ملا یکت و مهربانی از آن آشکار بود
 گفت : « بهمین زودی خود را باجی ؟ » صبر کن . تو بیگانه ای . . .
 این سخن مانند سنگی بر سر پرویز فرود آمد
 دست فصار داد . با صدائی ارزان گفت : « نه . من گنا هکارم ، من
 تیره روزه ، من قاتلم ، من جنایتکارم ؛ بیه فرنگیس ! برای عشق تو . .
 گویا قواش تمام شده بود . نتوانست سخن را تمام کند ؛ صدایش
 بارزید و اشک بر او چیره شد ولی بزمجت از گریه خودداری کرد و خاموش ماند
 آئین که اکنون او را می شناسیم فریاد زد : « وای ! تو جنایت
 کاری ؟ . . . تو قاتلی ؟ . . . صدای ارزان پرویز همچون آهنگی که از
 اعماق قبر بر خیزد شنیده شد . . . بیه من جنایتکارم ! . من
 قاتلم برای تو ، در راه عشق تو این جنایت را مرتکب شدم . . فرنگیس
 معنی این سخن را نفهمید و با آهنگی که بگریه آمیخته بود گفت : « برای
 من ! . . برای عشق من ! . » و صدایش در میان گریه قطع شد . «
 پرویز از فرط ناتوانی بدیوار تکیه داده بود ، و دمی دم دست خود را
 حرکت میداد گویا میخواست خیالات مهیبی را از خویش دور کند .
 فرنگیس پیش رفت و دستی پشانه او زد ، پرویز چون کسی که با تش نزدیک
 میشود با آهنگی که باضطراب و تشویش آمیخته بود و سخنی شنیده میشد
 گفت : « برو ! . . برو ! . . از من دور شو ! . . تو مایه بد بختی
 من شدی ، تو مرا سیه روز کردی ، تو فریب خوردی و خود را با غوش
 دیگری فکندی ، برو ! . . برو ! . . زود از من دور شو ! . .
 صدایش قطع شد ؛ اضطراب درونی او را از پا در آورده ، ناله ای کرد
 ، زمین افتاد . اینکلمه از گلولی وی بیرون آمد . « ایوفا ! . فرنگیس
 سخت پریشان شد میخواست سر او را بدامن گیرد ؛ قراول محبس گفت
 و خانم بیش از این نباید توقف کنید . .



پرویز در میان قاریکها چشم گشود ؛ جانی را نمیدید ، نمیدانست
 کجاست ، میخواست افکار خود را بهم پیوند دهد ولی کوشش او بیهوده
 بود ، مغز خویش را فصار میداد جز خیالات پریشان چیزی نمیسافت .
 نیروی خود را در دیدگان جمع میکرد ؛ ولی در میان ظلمتی که او را در بر
 گرفته بود نفوذ نمیکرد . چون غریبی بود که در میان دریای طوفانی بر

روی سنگی جای میگرد و از چهار سو بجز آسمان جزای نمی بیند
 بتدریج روشنی جمعی ، همچون گلی که بر سر موج پیدا میشود ؛ در آن
 فضای تاریک افتاده ، پرویی نیز در دل او راه یافت ، در میان روشنی که
 بتاریکی آمیخته بود ، محسوس را شناخت . دو هفته میگذشت که در انگوشه
 بسر میرد ، آنروز که در نجف آباد نایب امینه را دید بدون آنکه سخنی
 دیگر پیش آورد گفت : « آقا ! من قاتلم مرا توقیف کنید . . . »
 دو روز پس از آن او را بشهر آورده بمحسوس سپرد تا هنگام داوری فرارسد
 . . . بدنگونه دو هفته سپری شده بود ؛ شب و روز برای او معنی
 نداشت ، همیشه با خیالات وحشتناک در جنگ بود ؛ میخواست فرنگیس را
 فراموش کند و چهره او را از خاطر محو سازد ، گمان میکرد او را نیز
 گشته است از اینرو در اندیشه او بودن چه سود داشت ، ولی اینها
 تصورات بیجا بود . نمیتوانست فرنگیس را از یاد برد و شب و روز با خود
 در کشمکش بود و میخواست افکار پریشان را از خوبستن دور سازد ولی
 توانائی نداشت ساکاه در میان تاریکیهای زندان صدای او را شنید ، در
 آنوقت از فرط تحیر خود را بساحت ، دیدیم که با او چگونه سخن گفت .
 و آخر کار بهوش شد . ساعتها از خود بیخبر بود وقتی چشم گدود گمان
 میکرد فرنگیس را بخواب دیده است . در آنوقت صدای پائی شنید ، قراول
 محسوس پیش آمد و گفت : « آقای پرویز خان اینجا شما بد نمیگذرد ،
 اگر هر روز یکی از اینها سر وقت ، شما بیاید فکرتان مشغول خواهد
 شد . » همینکه این سخن را شنید خطای خود آگاهی یافت و دانست که
 فرنگیس سر وقت او آمده است آنوقت از خود پرسید . « در آنشب که
 من او را کشته ام چرا زنده است ؟ . . » پس از مدت ها تفکر بخود
 چنین گفت : « شاید رحم او خطرناک نبوده و مصلحه شده است . » این
 جواب او را قانع ساخت ولی باز پرسید : « مگر او حاضر نبود و جنایت
 را ندید پس چرا مرا بیگناه میداند ؟ » پس از ساعتها اندیشه راه بجائی
 نبرد ، تحیر و تردید بیشتر از هر چیز او را آزار میداد ، از اینرو آرزو
 کرد یکبار دیگر فرنگیس بمحسوس بیاید ؛ میخواست در این باب چیزی از او
 پرسد ؛ شاید هم آتش عشق او بکلی خاموش نشده بود و بدیدار فرنگیس مایل بود
 روز ها بکندی میگذشت ، پرویز در گوشه محسوس با افکار ترسناک
 خود زد و خورد میکرد ، تن او در میان چهار دیوار زندان و روانش در

زیر فشار وجدان بود ، اشتیاج خیالی بکدم او را آورده نمیکذاشتند ؛
 دندم پرده ای بهیبت و سهمگین از خاطرات دیرین از ابر چشم او میگذشت
 چیزی نگذشت که بیمار شد ، شب و روز در آفتاب مسوخت هر چند
 تن او تا توانش میشد ، احساساتش تیز تر میگشت ؛ بن رنجور او روح
 را برای رنج دادن آماده میساخت ، هنگام تب همچون کبوتری ناتوان بود
 که در میان امواج آتش فرو میرفت و هر چه کوشش میکرد از آن بیرون
 رفتن میسر نبود ، در آنحالت رقت انگیز خاطرات شیرین عشق را از نظر
 میگذرانید و همچون نشئه ای که از دور آلهای امواج را بنگرد ، آه میکشد
 فکر میکرد آیا ممکن است یگبار دیگر خود را در آغوش آنهم مسرت و
 خرمی بینم ؟ ، آها میشود یکروز دیگر با فراغت بال در کنار فرنگیس
 بنشینم ؟ ، آها ممکن است از عذاب وجدان رهائی یابم ؟ ، ولی تمام
 اینها جز آرزو چیزی نبود ، امید ؛ آنمغ زرین پرو بالی که بر سن همه کس
 سایه میافکند از او فرار میگردد ، برای آنکه او قاتل بود ، آرزو داشت
 چرخ روزگار را بر گرداند و آن حوادث ننگبار را از دفتر زندگانی خود
 بشوید ؛ ولی توانائی نداشت بد بنگونه روزگار او با نهایت سختی میگذشت
 ولی هیچوقت آرزوی مرگ نمیکرد ؛ زیرا میدانست در گور بیشتر از
 زندان رنج خواهد برد



فروغ زرین خورشید از روزنه بدرون زندان شاید ؛ پرویز در
 گوشه ای دراز کشیده بود همیشه پرتو آفتاب را دید گویی غلهای دنیا
 بوی هجوم آورد ، میخواست چهل ذره کرچکی در میان امواج نور فرو رود
 و تا با کبهای خود را با نفروغ پاک بشوید ، میخواست با آن شعاع حلائی
 بیامیزد و بسر چشمه نور نرسد و خود را در آب غرق کند ، میخواست در
 آن روشنی فرح بخش تاریکهای روان خویش را نابود سازد اما افسوس که
 او چون کوهی از رنج و درد در گوشه محبس افتاده بود ، پاره ابری چون
 حریر سفید در آسمان شناور بود ، پرویز از اعماق زندان بحسرت بر آن
 مینگریست ؛ میخواست او نیز آزاد باشد و در میان ایوانوس نور شناوری
 کند ، میخواست او نیز از بند های رنج و غم رهائی یابد و آسمانها را در
 هم پیچد ولی هیئاتا . . در آنحال که تب مانند آتش او را در میان گرفته
 بود احساس کرد که بتدریج سبکتر میشود و بناگاه از زمین بلند شد و همچون

کبوتری از روزنه زندان هراس کرد ، ولی ناتوان بود و بسختی پرواز می نمود ؛ چیزی سنگینی بگردن او اوخته بود ؛ پر و بالش از پرواز باز ماند افتاد و از هراس فریاد بر آورد ، چشم گشود در زندان بود ؛ در آندم بیاد فرنگیس افتاد ؛ در همین وقت صدای یائنی بگوش او رسید . کوشش را داشت صدای فرنگیس را شنید ، نگاه کرد ، در تاریکی چهره او را دید نیروی تازه ای در خود یافت . بر خاست و نشست . نزدیک بود فشار احساسات او را خفه کنند ، نگاهی بسرا پای وی کرد ؛ میخواست چیزی بگوید گمان میکرد ، خیال است که در پیش او مجسم شده ؛ در آهنگام صدای طرب انگیز فرنگیس را شنید که گفت : « پرویز ! پرویز ! » این اهنگ چون شراره برق در وجود او اثر کرد ، نگاهی طولانی بدو افکند و خاموش ماند ؛ در آندم فکر میکرد ، این جمالست که مایه وبال من شده ؛ اگر جمال اندی در این مایل حاکم جلوه نمیکرد ، اگر پرتوی از زیبایی مطلق بر این مخلوق کوچک میافتاد ، اینهمه شر و فشار از وی آشکار نمیشد ، در اینجا شمه ای از یادگارهای گذشته را بیاد آورد و حنده دردناکی در لاشش نمودار شد ؛ روز کاری که پرویز تازه زندگی را شروع کرده بود ، همچون مردی که بفراز کوه میروند جهان را سخت کوچک میدید ؛ زندگی را سزاوار دبستگی نمی دانست ، از جهان وارسته و بخود پیوسته بود قیامه نیاز مندی و بینوائی را بسا آنکه در اغوش آن بسر میبرد نمیدید ، یک زندگی آرام و بسر و صدا را میگذرانید . روزی که فرنگیس را دید مانند مرغی زیرک که بهوای دانه از آشیانه کناره گیرد ؛ جایگاه خود را که بر فراز کوه مناعت و بزرگواری بود ترك کرد و بسوی او پرواز نمود ؛ موقعی از خرد آگاهی یافت کار بدام افتاده بود و دست و پا زدن سودی نداشت . از آنروز بیازپچه زندگی پا بند گردید ؛ از آنروز نیاز مندی خود را دریافت از آنروز دانست که بیچاره است از آنروز بطواهر دلفریب جهان سرگرم شد ، او مانند کسی بود که بر لب گردانی عمیق راه می پیمود ، قدمی بخطا بر داشت و دو میان امواج فرو رفت ، آن زندگی آرام را ترك کرد و در میدان گیتی بهبازره مشغول شد . دیدیم که چنگونه روان پاک او با افکار ناپاک آلوده گردید و حوادث زندگی چسان احساسات روشن و درخشان او را زهر آگین ساخت . گوئی بساد آوری ایام گذشته چون تاربان آتشین بر بدن او فرود آمد که چون مار بخود پیچید و فریاد زد ، « باز

آمدی ۱۰۰، برو ۱۰۰، برو ۱۰۰ از من دور شو، صدای فرنکیس شنیده شد که بحالت گریه گفت: «مگر من چه کرده ام؟» پرویز خاموش شد، گویا نمیخواست با کسی که ماهی بدبختی او شده بود بیشتر از این سخن گوید. شاید میخواست بیوفائی او را با بی اعتنائی تلافی کرده باشد. نه، او در آن دم در اینگونه خیالات نبود بلکه از صدای فرنکیس میترسید، آنهک او چون پنجه نوازانده ای که با سیم آشنا میشود قارهای احساسات وی را ملرزاند، از اینرو خاموشی را برای رهایی از لرزش درونی مناسبتر دید. ولی در روح او نقطه تاریکی بود که میخواست آن را روشن سازد، میخواست نکته ای را که مدتها بود در باره آن اندیشه میکرد بداند از اینرو پس از چند ثانیه درنگ بدنبال سخن فرنکیس گفت: «تو مرا بدین روز سیاه نشاندی».

فرنکیس از اینسخن سپید وار از جای برجست و ناله ای کرد و صدایش قطع شد، پرویز سخن را زها نکرد و گفت: «بله من برای بیوفائی تو هیشک را شکستم»، فرنکیس که از فرط تحیر گیج شده بود فریاد زد: «من ۱۰۰ بیوفائی ۱۰۰ بیوفائی من ۱۰۰» پرویز که نزدیک بود در مقابل احساسات درونی مغلوب شود، سخن را ادامه داد و گفت: «بله مگر تو در آتش حاضر نبودی؟» مگر من تو را مجروح نکردم؟ دیگر تاب مقاومت نداشت؛ از فشار افکار گوناگون پیمال شده بود و ضعف بر او چیره شد کلمات نا مفهوم از دهانش بیرون آمد، فرنکیس پس از چند دقیقه از بهت و حیرت رهایی یافته خود را جمع کرد و بآرامی از محبس بیرون رفت.

- ۱۸ -

پرویز را در زندان بحالت ییخودی بگذاریم و چند کلمه از فرنکیس بگوئیم. وقتی که از زندان بیرون آمد بظاهر آرام بود ولی در روح او طوفان غریبی جریان داشت آهسته راه را پیمود و بمنزل رسید، بدون آنکه با مادر خوانده اش سخنی گوید با طاق خود رفت و در گوشه ای نشست مدتها بدون حرکت در آنجا نشسته بود. پیش از این گفته ایم که فرنکیس از آغاز زندگی بدبخت بود. در تمام دنیا کسی را بجز آن زن پیر که او را بنام مادر میخواند نداشت، زندگانی وی در این جهان همچون کسی که در قبرستانی وحشتناک یا در گوری تاریک افتاده باشد میگذشت،

زندگی برای او باز چه بسته کننده ای باش بود ، از همان روز های اول کودکی مرارت این جرعه مرموزی را که زندگی نام دارد دریافت ، ولی اندیشه او چنان رسا نبود که در اسرار هستی فرو رود و سر و بن این رشته پریشان را بجوید ، خیلی افکار مبهم در سر او دور میزد که خود او نیز از آن آگاهی نداشت ، و نمیدانست چه میخواهد و در این جهان در پی چیست . زندگانی همه کس بدینگونه آغاز میشود ، تفاوتی که هست گسره می خیره سر پاره ای افکار پریشان را از کتب و اوراق فرا گرفته و آن را رهبر حقیقت میدانند و از قوط کوتاه فکری بدانش موهوم خویش فرشته شده مشتی فرضیات بی سر و بن را کیمیای هستی میشمارند و روز کاری دراز ، عمر گرانبهای خود را با آشفتگی و تشویش در پی گذشته نامعلوم تلف میکنند و پایان کار بنا توانی خود پی برده و از اینراه که پایان این سحرت و سرگردانیست باز میگردند ، و آگاهی میابند که از اسرار هستی و رموز زندگی هیچ کس آگاه نیست ؛ ولی گروهی دیگر با این افکار دور و دراز آشنا نشده و در زندگی با خیالات مالبهولایی سر و کار ندارند ؛ ایذانه هم چون کسانی هستند که در حوض کوچکی شاور ی کنند ، بسی روشن است که موج و طوفان را با مان دسترس نیست ولی آن گروه سیه روزی که شعله علم و فلسفه خرمین سعادتمندان را سوخته همچون کسی هستند که در اقیانوسی بیگران افتاده باشند و امواج کوه بسکر مدیتم او را برانند و از این گوشه بدان گوشه اندازند ، اینان در این جهان آشفته و پریشانند و از آرامش و خوشبختی نشانی نمیابند ، نمیدانم در حوالای این قبر برای آنها چه سر نوشتی آماده شده است .

باری ، گر چه روز کار فریکس بسختی سپری میشد ولی او از سر نوشت خویش شکایتی نداشت ؛ زیرا فکر کودکانه او از چهار دیوار خانه ای که در آن جای داشت تجاوز نمیکرد و مظاهر شکوه و جلال دیگران را نمیدید . از اینرو پان زندگی ساده که با بنوائی میگذشت خرسند بود ، چه خوش بود اگر ما نیز چون کودکان بودیم و بهمان بهره ای که روزگار از مواهب این جهان را یگان بما داده خشنود میشدیم . این آرزوهای دور و دراز که چون کوه ما را در زیر سنگینی خود میفشارد ؛ جز آنکه زندگانی را دچار تشویش و اضطراب کنند سودی ندارد ، آرزو برقیست که خرمین خوشبختی را میسوزاند . آرزو تیشه ایست که بهال شادکامی را از ریشه

بر میآورد؛ آرزو داشت که طایر خرمسی را در میان بتد های خود
 حفظ میکند. چنانکه آرزو همچون مثلی است که ما از یک زاویه آن
 بیرون میایم، هر چه در راه زانگی بیشتر میر ویم دامنه آرزو گشاده تر
 میشود و در آن سر فضا چیزهای تازه تر می بینیم؛ افسوس که با این
 همه خود بینی کو ریم و قبر را پیش پای خود نمی بینیم، همیشه درمتهای
 افق در زیر ابر های مخملی هر و می آرزو را مینگریم که خویش را سخت
 آراسته و بسا لبخند میزند، با مید رسیدن بدان با شتاب پیش میرویم،
 بناگاه در میان پر تنگناه قبر میافتیم،



سالها یکی پس از دیگری آمدند و گنبد شتند؛ فرنگیس بسن دوازده
 رسید، در این هنگام احساسات تازه ای در خود یافت، عواطف زنانه
 چون گیاهی که آغاز بهار در زیر فروغ خورشید از خاک میروید از اعماق
 روح او سر بر آورد؛ سر چشمه امیال و خواهش ها بجوش آمد و بیگبار
 او را در میان گرفت؛ روح او که تا آن روز فسرده و پژمرده بود
 در اثر حرارت جوانی گرم شد و بجنبش آمد و چون مرغ دور از آشیان
 بهر سو پرواز میکرد، احساسات او گرسنه بود ولی نمیدانست چگونگی ازار
 سیر کنند دل او نیاز مند بود ولی نمیدانست چه میخواهد، بیمار بود ولی
 از در مان خود آگاهی نداشت، حالت او مانند روستائی بود که برای اولین
 بار به سینما میرود و از دیدار آن نقشهای متحرک گیج و آشفته میشود...
 بدین گونه روز ها سپری شد؛ فرنگیس گاهی که به همراه مادر خوانده خویش
 بیرون میرفت، در كوچه و خیابانی همچون کسی که چیزی را کم کرده
 باشد سی اختیار بهر سو نگران بود؛ با دقت چهره رهگذران را مینگریست
 گویی در آن میان کسی را میجست بار ها میشد که چند دقیقه میایستاد
 و سرا پای کسی را از نظر میگذرانید، بیگبار توجه خود شده و با نهایت
 شرمندگی براه میافتاد، شبها وقتی که در بستر دراز میکشید فکر او چون مرغ
 وحشی بهر سو پرواز میکرد؛ در میان خواب و بیداری مناظر میهمی از
 برابر چشم او میگذشت، همینکه از افکار گوناگون خسته میشد و از خود
 میرفت خواهیهای پریشانی میدید که صحنه ها و هنگام بیداری بیشتر آنها را
 از یاد میبرد، گاهی نیز بزحمت قسمتی از آنرا بخاطر می آورد. در میان
 اوراقی که من برای نوشتن این داستان گرد آورده ام دفتری است کدر

یکی از صفحات آن چند سطر بدون تار بیخ و امضا نگارش یافته ، در صفحه اول این دفتر امضای فرنگیس خوانده میشود از این رو گمان میکنم آن سطور نیز از خنامه او تراوش کرده است ، پیش از این تراوش کردیم بگوئیم که فرنگیس در پیش ما در خوانده خویش خواند و نوشتن را بخوبی آموخته بود . باری من برای آنکه نمونه ای از افکار و خیالات او را بخواننده نشان دهم آن سطور را در اینجا نقل میکنم

د . . . جدا با چرا چه میشود ؟ . . . چه میخواهم ؟ . . . چرا ملول و دلگرفته و ام ؟ . . . چرا دلم برای من تنگ است ؟ . . . آه ! دیشب چه خواب میدیدم ؟ د و در بابایی بودم ؛ از تنهایی بیم داشتم بی اختیار بهر سو میدویدم از دور گروهی را میدیدم با شتاب بسوی آنها میرفتم همیشه نزدیک میشدم ازمن و میگریختند ، من از وحشت فریاد میدادم ، مادر خود را بگمک میخواندم ، و ولی او دور از من ایستاده و میخندید ، آخر کار از دامان آفتاب چهره و جوانی پدیدار شد ، بدریغ پا بین آمد و تا بروی زمین ایستاد ؛ سپس به من نزدیک شد و مرا در حل گرفت و روی هوا بلند شده مادر من از دیدار این حادثه عجیب گریه و زاری سر کرد ، من نیز سینه تا آفتاب و متحیر بودم سخت تر سدم ، و فریاد زدم ، چشم گشودم ، سپیده دم و گوشه آسمان را گریه بود ، « فخر این خواب چیست ؟ ، نمیدانم . . . » از سحر عبارات آشکار است که این کلمات در همان روز های اول خوابی نوشته شده ، پس از آن و یکس بر ای آنکه خود را چیزی سرگرم سازد و جوانی داستانهائی که همسایه آنها از کتاب فروشنکرا میگریخت و مشغول شد ؛ و بسا میشد که ساعات دراز در گوشه اتاق خویش بگشته بود و اوراق کتاب را زیر و رو میکرد . ما تمیذا نم در ایستاد چه کتاب هائی در دسترس او بوده چیزی را که میتوانیم بگوئیم اینست ؛ که سر گذشت « دربر » نیز از جمله کتابهائی بوده که فرنگیس آنرا خوانده است ؛ يك نسخه از این داستان هم اکنون در پیش من است ؛ که این جمله بخط وی بر صفحه اول آن نوشته شده « این بهترین کتاب است که تا کنون خوانده ام » بر روی دیوارات این کتابخانه و دیوارات اشک که خواننده بی اختیار فروریزد دیده میشود ، از آنرو میتوان گمان کرد این داستان کوچک اثر زیادی در رویتانم فرنگیس داشته است ، این نکته از اینجا خوبتر روشن میشود که در مراسلات او غالباً عبارات « سر گذشت

در تر « را میبایم . سخن کوتاه کنیم ، خواندن داستانهای عشقی برده
 از دیدگان فرنگیس بر داشت ، احساساتی که تا آن روز مبهم و تاریک بود
 روشن گردید گلمه « میجوهم » که در نهاد او نهفته بود ، چون ماری
 پسرده که تابش خورشید جشش کند ؛ از زیر خیالان وی سر بر کشید
 و هر دم او را نیش میزد و عواطف پاک و ساده که در گنجینه روح او
 نهان شده بود ، چون آتش فشان منبج شده و نزدیک بود ویرا در زیر
 نوران شویب معدوم کند در همین دم فرشته عشق با قافه ای مهرسان
 از فراز آسمان ها او را بسوی خود میخواند و میخواست پرواز کند و از
 رنجهای زندگانی بدو پناه ببرد ولی تنها بود ، یکسال پیشتر نداشت ؛ برای
 آنکه تواند در افق عشق پرواز کند . یکسال دیگر لازم داشت . در این
 هنگام دریافت که در زندگانی بدیگری نیاز مند است ، همیشه در اندیشه
 بود و در عالم خیال برای خویشتن همسری فرض میکرد ، روز ها پشت
 پنجره میشست و رهگذران را میدید و آن هیكل خیالی را با آنها میستجد
 ولی هیچکدام را با آن برابر نمیافت ، بکروز در خیابان پرویز را دید
 همان دم ارتعاشی در اعصاب خویب احساس کرد ، قافه اندر هزار نویسنده
 جوان بنظر وی آشنا آمد ، گمان میکرد بارها او را دیده است ولی اشتباه
 میکرد ، برای اولین بار پرویز را میدید . گویی روح بینوایان بهم پیوسته
 است که بدین آسانی رسم آشنائی در میان آنها برقرار میشود .
 پس از آن هر روز فرنگیس بهوای دیدار پرویز از خانه بیرون میآمد ، پیش
 از این گفتیم که يك بار در گوشه خیابان او را تله زد ؛ آنروز سخت آشفته
 بود بعد بکه سر از پانچشناخت ، خوشبختانه همین پیش آمد رشته دوستی
 را میان او و پرویز برقرار ساخت ، آندو روح پریشان که در میان
 زندگانی سر گشته بودند ، چون دو پیل مثبت و منفی ، بهم پیوسته و فروغ
 نشاط و حرمت و پدید آوردند ، و از ظلمات بدبختی رهایی یافتند ،
 در آن شب بودیم و راز و نیاز این دو عاشق صادق را شنیدیم و
 دانستیم که این دو زن ، در سایه عشق پاک از سر چشمه سعادت سیراب
 شده اند ، درینا که عمر خوشی کوتاه است و بقیان خوشبختی در برابر
 طوفان بدبختی پایدار نیست ؛ زودق زندگی ؛ در اقیانوس جهان ، باز بچه
 امواج حوادث است و آرامش و آسودگی در این میان برای هیچ کس
 دایم نیست ، بسیاری پس از آنشب فرنگیس پرویز را ندید ؛ چند روز در

نشان بود؛ عاقبت از شدت پریشانی بسوی منزل وی رفت. بنگر نشانی از
 پرویز در آن کار نیز سودی نبرد، زیرا هیچکس از پرویز خبر نداشت
 و او را کسی ندید. او را فرو گرفت؛ حالت انتظار و بیقراری وی، محموشی و
 این داستان گذشت، شعله درون وی که برون محبت فروزان بود
 به ظاهر می‌رفت و نزدیک بود آتشگر سوزانی را که در دل او پراکنده
 بود، در دیر خاکستر فراموش نهفته کرده؛ گاهی بهنگام خواب یاد کار ایام
 گذشته را بیاد می‌آورد ولی بهنگام بیداری کمتر بدینگونه افکار می‌پرداخت
 و می‌گفت: انسان را فراموش کار ساخته اند؛ فراموشی پرده ایست که چهره
 هولای مصائب را می‌پوشاید و سختیهای جهان را از خاطر انسان محو می‌سازد
 و بگریز هم می‌برد که پرویز را فراموش کند.

پرویز موقیحه پشت پنجره نشسته بود، دو نفر در خیابان گفتگو می
 کردند، در آملیاه کلامه «پرویز» را شنید و بی اختیار بر خود بلرزید،
 باقت گوش داد یکی می‌گفت: «پرویز در محبس است» این جمله ساده
 چنان فرنگیس را پریشان کرد که دیگر چیزی نشنید، خاطرات فراموش شده
 او یکباره جوشیدن گرفته و احساسات تند و تلخ چون دریا در سینه وی
 موج آمد، روز کار فراموشی مانند حوایی بود که زودی سپری شد و
 فرنگیس ساز یاد عشق دیرین افتاد و یکی دو روز چون مردمی که بیهنگام
 از خواب بیدار میشوند آشفته بود، رفته رفته آشفتگی به بی قراری آمیخت
 و او را از خورد و خواب باز داشت و با ندیشه دیدار پرویز افتاد و
 عاقبت در گوشه زندان او را دید. در اولین بار از سخنان پرویز چیزی
 نفهمید، گمان میکرد محبس فکر او را پریشان کرده، پس از چند روز
 برای بار دوم بدیدن او رفت، شرح این دو ملاقات را پیش اراین گفته
 ایم، فرنگیس پس از آنکه از محبس بیرون آمد، ظاهر آرام می‌نمود ولی
 در دل وی شورش غریبی بود؛ پیش از این گفتیم که بقیه آن روز را
 در گوشه اطاق بسر برد. هنگامیکه روز پایان رسید و تاریکی چهارا فرو
 گزید از حای برخاست و چراغ را روشن ساخت گویا میخواست روح
 خود را که در میان ظلمات وحشتناک فرو رفته بود آن پرتو کمربل روشن
 کند؛ شاید میخواست افکاری را که چون ابرهای سیاه، آفاق فکر او
 را پرشانیده بود، بکمر آن فروغ نا توان از خود دور سازد ولی افسوس که

روشنایی چراغ در روح تاریک وی نفوذ نمی‌کرد، مدتها شعله چراغ را که از وزش نسیم شبانهگاهی می‌لرزید نگاه کرد و آنگاه لبخندی زد؛ دست را به پیشانی گذاشت و در اندیشه های دور و دراز فرو رفت
 پر خاست و پنجره را گشود هوا بخوبی تاریک شده بود، ستارگان از اعماق فضا چون گلهای آتش می‌درخشیدند و همچون دلبران طراز چشمک می‌زدند، گویی در آن عالم سکوت و خاموشی پرتو اختران آسمان این سخنان را بگوش او فرو میخواند: « بیا! بیا! دیگر در این جهان پابند چیستی؟ . . برای چه بار گران زندگی را بدوش می‌دشی؟ . . برای چه اینهمه رنج و بدبختی را تحمل میکنی؟ . . بیا! بیا! ما همدوش شو، و همراه ما در اقیانوس نور و حیات شناوری کن، بیا و قهقهای خورش را با امواج عشق ابدی بشوی، ای روح پاک که در قفس تن گرفتاری از اینجا بگشاید تنگ و تاریک پرواز کن و در این افق صاف که نشانی از رنج و درد در آن نیست بال بگشای

صدای وز وز اتومبیلی که در خیابان می‌گذشت او را بخود آورد؛ نسیم بهاری که عطر روح بخش گلرا همراه داشت او را از سکوت و خاموشی رهایی داد، هیا هوی جمعیت از دور بگوش می‌رسید، در آنطرف خیابانها چراغ برقههای حباب دار، چون ستارگان از پشت اس، پرتو خورش را بدر و دیوار عمارات انداخته جلوه غریبی بدان میدادند؛ گاهی صدای اتومبیل شنیده میشد که بتدریج نزدیک آمده از پائین پنجره می‌گذشت و در امتداد خیابان، صدای آن محو میشد، درختان لب جوی که بتازگی سبز شده بودند و ساربان بهاری برگشان را از گرد و غبار شسته بود، در پرتو چراغها سخت زیبا بنظر میآمدند. رفته رفته آمد و رفت رهگذران کم میشد و هیا هوی شهر که چون صدای امواج مهم و نا معلوم بود رو به خاموشی می‌رفت، کوئی طبیعت از افکار سیاه فرنگیس آگاهی داشت که تمام زیباییهای خود را در اینجا بگشاید کرد آورده بود شاید او را بفریید و بزندگی مایل سازد، آب جوی آهسته از پای درختان می‌گذشت و زمزمه آن چون نغمه ارواح بگوش می‌رسید؛ آرزوها امیدها خوشبختیا و کامرانیهای زندگی در انتهای خلوت چون ملائکه خیال بال گشوده بودند و هر سو پرواز میکردند؛ در آنمیان پروانه ای دیده میشد که بدور چراغی طواف میکرد. بیچاره همینکه میخواست بدلدار نزدیک شود و پر و بال خود را بآتش وی بسوزاند، بجایی سخت بر می‌خورد و با حسرت و

نومیدی پس میرفت ، گوئی فرنگیس از حسرت و نا کامی پروانه سخت متأثر شد که دو قطره اشک بر گونه‌های سرازیر گشت ! . . .

نغمه ملکوتی تار از خانه مجاور برخاست : گویا آن روح رنجیده از غم و محنت زندگی رهایی یافت و بر پشت ارتعاشات سیم سوار شده در آسمانها سیر میکرد ؛ لرزهای صوت که با اهترافات درونی او جفت شده بود ، ویرا بیکبار از قید و بند افکنار پریشان رها ساخت و در یکجهان آرامش و خرمی جای داد ؛ مدتی بدینگونه گذشت و فرنگیس بحالت خلسه بود

نسیم ملایم شبانگاهی چون ضربت ملایمی که مادر مهربان بچهره طفل خود میزد بصورت وی خورد و او را از بیخودی رهایی داد . برخاست و پنجره را بست و مدتی بحالت تفکر ایستاد . پس از آن پای دولاچه رفت و جعبه ای را برداشت و در روشنی چراغ چند پاکت که سرانها گشوده بود ؛ بیرون آورد و از هر يك کاغذی بدر آورده شروع بخواندن کرد ، هنگام خواندن گاهی پرتو خرمی چون برقی که در ظلمات شب آشکار گردد ، در دیدگان او میدرخشید و بلا فاصله نابود میشد و حالت اندوهیاری جای آنرا می‌گرفت

بیش از يك ساعت بخواندن گذشت که در خلال آن گاهی فرنگیس سر بروی دست می‌گذاشت و آهسته می‌گریست . پس از آنکه از خواندن مراسلات فارغ شد تمام آنها را دسته کرد و بوسیله کدبریت مفتعل ساخت و بگوشه بخاری انداخت ؛ با ملائمت شعله سیاه رنگ کاغذ را نگاه میکرد همینکه آخرین پاره کاغذ بسوخت و شعله آن خاموش شد ، برخاست و جعبه را در دولاچه گذاشت انگاه کمی فکر کرد سپس قلم و دوات را از طاقچه برداشت و پس از چند ثانیه بجای خود گذاشت اندکی دور اطاق راه رفت و دو ساره برگشت ؛ قلم و دوات را برداشت و نشست ؛ پس از آنکه مدتی قلم را بدست داشت ، کاغذی را بدست دیگر گرفت و چند سطر بر روی آن نوشت پس از نوشتن بگاهی بکاغذ افکند و بلا درنگ آنرا پاره کرد . قلم را بپسرو انداخت و از جا برخاست باز هم مدتی در اطاق راه رفت ؛ یکی دو بار نزدیک بود سر او بدیوار بخورد ، گوئی آخر کار خسته شد که در گوشه ای نشست ، حرکات او بدیوانکان مینمود ؛ اضطراب و تشویشی سخت او را فرو گرفته بود ؛ نتوانست آرام نشیند ؛ دو باره از جای برخاست ؛ پاره کاغذی روی فرش اطاق دیده میشد ؛ گمان کرد از جعبه افتاده است ، خم شد و آنرا برداشت ؛ این شعر که نمونه ای از اهلکار زهر آلود گویندگان

فارسی زبانست بر روی آفریننده کمال خوانده میشد
هزار بار مرا مرگ به از این سختی است

برای مردم بد بخت مرگ خوشبختی است

از خواندن این شعر شراوی دو دیدگان او چستن گرد و آخرین تردید
او رفع شد ، گوی این چند کلمه نیروی تازه ای بدو داد ، آرام بجای
خود ایستاد ، دست بچیب برد و چاقوی کوچکی را بیرون آورد ، پدران خود
را بالا برد و نرگ چاقو را بسینه گذاشت ارزش سختی او را فرو گرفت ،
با اختیار دست خود را فشار داد در همین وقت زنی که مادر خوانده او بود
از بیرون اطاق صدا زد : فرنگیس ! ، فرنگیس ! ، ولی بجای جواب
فریادی بگوش او رسید ، بدرون اطاق دوید : فرنگیس را دید که درخون میغلطید

- ۱۹ -

منزل بیرون یکی از محلات دور دست شهر قرار گرفته و اطاق کارم
در طبقه دوم است و پنجره های آن بکوچه باز میشود ، من این کوشه را
برای منزل خویش انتخاب کرده ام تا از قیل و قال شهر دور و از آمیزش
کسان بر کنار باشم . روزگار کودکی من در آغوش سبزه ها و در زیر سایه
درختان و کنار آبشار ها سپری شده و اکنون که دست روزگار با قامت شهر
ناچارم کرده ، باز جایی را میجویم که آب و سبزه نزدیک باشد اهل باوقات
وقتی از خواندن و نوشتن خسته می شوم پشت پنجره می نشیمن و از دور منظره
کوه و صحرا را تماشا می کنم ، روز های بهار کشتزار اطراف شهر را
که جوینارها از گوشه و کنار آن روان است مینگرم و از دیدن آن لذت
میبرم ، صبحگاهان همینکه پرتو آفتاب بر روی سبزه ها میافتاد شبنم را برنگ
ها زیبا جلوه میدهد من چون عاشق دلداده ای که پس از روزگاری دراز بمشوق
رسد و بر آن منظره دلفریب نظر میکنم ، همینکه تابستان فرا میرسد ؛ روزها
دعقانی را که بدروین و گرد آوردن محصول خویش مشغولند می بینم و بر
زندگانی ساده و آرام آنها حسرت میخورم ؛ هنگام پائیز ، درختانی را که
با احترام خزان پوشش زرد بتن کرده اند و از دور چون توده طلا نظر
میرسند مشاهده میکنم و از دیدار حرکات نامنظم برگهای نیم مرده که باز به باد
پائیزی شده اند . غم و اندوه خود را فراموش میکنم ، در اقامت زمستان و
هیكل با عظمت کوه را از زیر برف همچون پیری سالخورده که مویش سفید
شده باشد نظر میآورم و از مشاهده آن مسرور می شوم ؛ پدیدگانه بیشتر ساعات

یکساری من بیدار جمال طبیعت میگذرد و دیروز نزدیک ظهر بود که شرح خود
 کشتن فرنگیس را نوشتم و با آنکه سه ساعت خود داری میکردم باز از شدت
 تاثیر اشکم جاری شد و صفحه را الوده ساخت همینکه از نوشتن فارغ شدم ،
 اوراق دایمان را برگرد آوردم و برابر پنجره نشستم ، پس از آنکه مدت ها آنرا
 زیر و رو کردم ، کلم را برداشتم تا کلمه « الهی » را در پایان بنویسم ،
 در این موقع با همه دلشنگی و ملالتی که داشتم اندکی شاد شدم و بخود میگفتم
 چه خوب شد این داستان غم انگیز پایان رسید و من از رنج نوشتن آسوده
 شدم ، آنها که هیچوقت قلم بدست نگرفته اند از سختی این کار حیرت دارند
 موی است شما هم در شمار آنان باشید ولی این سخن از من بپذیرید و همیشه
 خواننده باشید و بگذارید ، در شیطانی تاریک اندم که شما در یزم حریفان سر
 گرم نهسته و یا در بستر ارم بخواب شیرین فرو رفته اید دیگران روان خویش
 را شعله چراغ سوزانند و نیروی جوانی را از نوك خامه صفحه ریزند و
 عصاره مغز خود را برای شما بارمغان آرند ، اندرز مرا گوش گیرید و
 هیچوقت بورس نویسندگی قلم بدست نگیرید که همیشه جولا نگاه شما چون صفحه
 تَنك و روزگارتان چون مرکب سیاه و سرشکستان چون آب دیده قلم جاری
 خواهد بود ؛ باری قلم را صفحه گذاشتم ، گویا روزگار نمیخواست من این
 کلمه را بنویسم زیرا در همان وقت بسخنی در را کوفتند ، من در این خانه
 آنها هستم و پیره زنی که صاحب خانه است در اطاق خود خوابیده و کمتر سرو
 میآید ، ناچار از جای برخاستم و از پلکان پایین رفتم ، در را کشود
 و راش پس بود چند مراسله و یکی دو شماره محله و روز نامه بمن داد ؛
 باطاق کار خود برگشتم و پس از خواندن مراسلات ؛ یک شماره روز نامه را
 که با پست شهری فرستاده بودند ؛ گشودم ، در صفحه اول این عنوان را
 خواندم : « قتل هوشنگ » دستگیری پرویز - خود کشی فرنگیس ، از خواندن
 این کلمات بی اختیار تکان خوردم . در زیر این عنوان با معنای مرموز شرحی
 نوشته بودند که عینا نقل میکنم

* * *

در چند ماه اخیر حوادث مهمی در این شهر رخ داده که هر یک از آنها
 خود قابل توجه است : گرچه اهلب حوادث در نظر ما ساده است و آن
 با بی اعتنائی میتکریم ولی من معتقدم که در ماورای وقایع روزانه اسرار شکفت
 انگیزی نهفته است که بایستی کشف آن پرداخت ، هر رفتن در اسرار زندگی

و کشف رموزیکه حل اطراف ما در میزند گذشته او آنکه ما به تفریح و سرگرمیست ، ما را با فلسفه حیات آشنا میسازد ما وقتی بصفحه ساعت مینگریم جز دو عقربه و چند خط چیزی نمی بینیم و تعیدانیم در زیر این صفحه چه خبر است ؟ آنها کسی میتواند با سرار آن پی ببرد که صفحه را از پیش برداشته و ماورای آنرا نگاه کند ، انسان کالبدیست که بیش از دو متر اندازه ندارد ولی در درون این کالبد خاکی اسرار حیرت آوری نهانست که تنها بقوه اندیشه شمه ای از آن کشف شده است ، بدینگونه من میگویم که بایستی تمام حوادث را بدیده دور بین نگرینست و باسرار آن پی برد ، چند ماه پیش آن جوان ناکامی که هوشک نام داشت ، شبانه بهمت نا معلومی زندگی را بدورد گفت ، این پیش آمد مدنی ورد زبانها بود ولی بزودی فراموش شد و چندی پس از آن یکی از جوانان فاضل این شهر که پرویز نامیده میشد دیوانه شد و روزکاری دراز دور از شهر بسر برد و عاقبت خویش را بعنوان « قاتل » تسلیم مأمورین امنه کرد که از اینجا بکسر بمعس رفت ، این در روزه نیز سحر خود کشی دختری فریبکس نام ، شهرت گرفته ، است این حوادث که در چند ماه رخ داده گر چه بظاهر بهم ارتباطی ندارد ولی بعقیده من ؛ سخت بهم پیوسته است و گذشته از این در پس آن سه پرده که تا کنون از نظر ما گذشته اسراری وجود دارد که شما از تصور آن نیز نا توانید من در نتیجه تصادفی که ذکر آن لازم نیست بر شمه ای از این اسرار آگاهی یافته ام و اکنون مشغول ادامه تحقیقات خود هستم که پس از تکمیل آن همه را آگاه خواهم ساخت و بز امیدوارم کسانی که از این موضوع چیزی بدانند از رهبری من دریغ ندارند



پس از نتواندن این مقاله مدتی فکر کردم و بجای کلمه « انهی » چنین نوشتیم « قسمت اول تمام شد » و سپس چنین اضافه کردم « قسمت دوم بزودی منتشر خواهد شد »

تاریخ

مختصر ایران

بقلم « سرپرسی سایکس »

ترجمه آقای « سعادت نوری » با طرز شیوائی

ترجمه و تدوین گردیده و جدیداً از طبع

خارج و جلدی چهار ریال در تمام کتابخانه

ها بفروش میرسد. برای علاقه مندان بتاريخ

بی نهایت مفید است. معدودی باقی

است تا میتوانید در خرید

تسریع فرمائید

TITLE _____

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

